گنج شکرہ لعل ہوری گوہر یاد یود ۔ تن گاگیڈ امن سابن دانخ دلوید دیودی

ان من الشعر لحکمۃ

ھذا

دیوان عارف ربانی

سالک راہ حقیقت و طریقت و شریعت

شیخ امام بخش مہارمی المتخلص بعاجز

قدس سرہ

وان من البیان لسحرا

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ثنای ذات تو دیباچهٔ دیوان ما — وی تماشای رخت سرمایهٔ ایمان ما
گفتگوی شرح عشقت ناید اندر قید کلک — آنچه هست اندر دل دریای بی پایان ما
تشنهٔ لعل توام شد خشک لب از هجر تو — از لبت یک جرعه ده ای چشمهٔ حیوان ما
داده‌ام جاروب اندر صحن دل از غیر تو — از رهٔ چشمم درآ دردی نشین ایجان ما
تا بکی داری جفا با من روا ای نازنین — آخر ای جانان نگر بر دیدهٔ گریان ما
چون شدم من بندهٔ فرمان بر عشق ترا — زان سبب گشته همه کس بندهٔ فرمان ما

عاجزم از درد عشقت سوی من بنگر که چون
نیست جز وصلت دوای درد بی درمان ما

ای غنی از تهمتِ انکار و ز اقرار ما — دور از عقل و قیاس و حیطهٔ افکار ما
کی بپرد در هوای اوج تو شهباز فکر — زانکه آنجا بی پرست این طایر طیار ما
گر تو حسن و جمالت در عیانست و عیان — لیک نبود قابل دیدار تو ابصار ما
گر بهفتاد و دو ملت میدهی جام وصال — مرتفع گردد ز عالم اینهمه تکرار ما

اعتبارات و اضافاتی که صادر میشوند
گر نقاب زلف از رخسار خود دور افکنی

هست پیدا در جهان از شآمت پندار ما
رخت بندد دین و کفر و سبحه و زنار ما

بود اسرارم نهان چون گنج اندر کنج غیب
در مثال عاجز آمد مخزن اسرار ما

هر زمان شکل دگر دلدار بنماید مرا
خود بخود چون گنج پنهان بود اندر کنج غیب
گاه گردد صوف پوش و گاه گردد باده نوش
گاه همچون شیخ تلقینم ز سبحه میکند
گاه بر طرز گدایان کو بکو گردش کند
کسوت منصور پوشید و انا الحق گفت خویش
گاه لاله گاه گل گاه سنبل و ریحان شود

رنگ دیگر وضع دیگر یار بنماید مرا
حسن خود را از در و دیوار بنماید مرا
گاه او از خانهٔ خمّار بنماید مرا
گاه همچون برهمن زنار بنماید مرا
گاه جاه و حشمت و سرکار بنماید مرا
هم بشکل ریسمان و دار بنماید مرا
گه چو بلبل مائل گلزار بنماید مرا

گاه عاجز را نشاند بر سریر وصل خویش
گاه چون بیکان کان بیزار بنماید مرا

ای منوّر از مهر رویت چراغ جان ما
گر به بستان پر تو حسنت نگشتی جلوه گر
چون نسیم زلف تو شد همره باد صبا
بلبل از سوز و گداز ما شده مضعف بدل

وی معطر از سر مویت دماغ جان ما
کی به بستان ساختی پرواز زاغ جان ما
زان سبب بشکفت صد گلهای باغ جان ما
لاله را داغ جگر گشته ز داغ جان ما

همچو عاجز مست گشتم از ازل در عشق تو
چون شراب عشق تو شد در ایاغ جان ما

ناله و فریاد بلبل بس پسند آید مرا
گر ز خاک کوی او در دیده سازم توتیا

زانکه قیل و قال در دیار شنواید مرا
بو که نور چشم جسم و جان بیفزاید مرا

بندهٔ یارم ندارم میل سوی این و آن — میروم هر جا که آن دلدار بر باید مرا
ایکه میگوئی مرا از درد جانان صبر کن — چون کنم چون جان و دل از غم بفرساید مرا
میدهم تسکین دل و جان حزین خویش را — لیک تا رویش نه بینم دل بیاساید مرا
بستگی زلف جانان دور از عقلست لیک — چونکه مجنون گشته ام زنجیر میباید مرا

عاجز ازاری که گردم پیش او سودی نکرد
زان سبب بر زاری خود خنده می آید مرا

سبحان من تقدس عن تهمت السوی — قد شاع نور حسنک فی کل ما رای
از فیض ذات تو شده ایجاد کائنات — والله لیس غیرک فی الارض والسما
نور نهار و ظلمت لیل تو یک نشان — یا حبذا ظهورک فی الصبح والمسا
وصفت بصد زبان نه بپایان همی رسد — قد جل ذکر حسنک عن کل وصفنا

بر زخ ز رخ بر افکن و عاجز شدم ز هجر
حتی نراک عینا کالبدر فی الدجی

تعالی الله چه ذات حق تعالی — شده متجلی اندر وصف و اسما
بنور خویش بر خود جلوه ساز زد — بوصف دلبر و طرز دلا را
چو جانان جلوه گر در محفل آید — کند عشاق را مفتون و شیدا
جهان مرآت از بهر ظهور ستش — فشابد حسنه فی کل اشیا
چو سازی دور از خود اعتبارات — نه بینی غیر ذاتش هیچ پیدا

مبین عاجز خدا را غیر مخلوق
جهان لفظ است ذاتش هیچو معنی

ای گل خوشنمای من بهر خدا بیا بیا — وی بت دلربای من بهر خدا بیا بیا
عشق تو شعله بر فروخت بایهٔ عقلش را بسوخت — چشم مرا ز غیر دوخت بهر خدا بیا بیا

محشر دلبری بپاساختهٔ ز عشوه‌ها
آخرای ستمگرا بهر خدا بیا بیا

ای شه مهربان من خسرو ملک و جان و تن
عرض کنم همین سخن بهر خدا بیا بیا

سرو خرام من تویی ماه تمام من تویی
رونق بام من تویی بهر خدا بیا بیا

ای مه دلفروز من بی‌تو شب است روز من
بین بگداز و سوز من بهر خدا بیا بیا

عاجز زار بینوا بررخ گشت مبتلا
هردم میگوید این ندا بهر خدا بیا بیا

چند کنی نقاب زلف چهرهٔ دلنواز را
پرده کشا و جلوه ده قامت سرفراز را

قصهٔ هجرت ای صنم گشت چو زلف بس طویل
رخ بنما و ور کن قصهٔ بس دراز را

عیش و نشاط و زندگی رفت بباد و غمت
بهر خدا تفقدی عاشق جانگداز را

هر که براه عشق تو عزم سفر همیکند
در دل او کجا رود میل ره حجاز را

بهر نماز عاشقان قبله روی تو خوش است
طاق خم دو ابرویت سجده‌گه نماز را

تیغ جفا مکش مکش جان حزین بینوا
منع مکن ز قتل من غمزهٔ ترک تاز را

از سخن تو عاجزا غنچهٔ طبع من شگفت
تازگی سخن بده طبع سخن طراز را

بیا ای عشق بر من جلوه فرما
که تا بینم جمالت بی تماشا

چو نیلوفر برآوردم سر از آب
لشوق مهر رویت عالم آرا

بگل رویت کنم غلغل چو بلبل
چو قمری کوکو اندر بوستانها

جمالت چون به یوسف جلوه گر شد
شدم مفتون و شیدا چون زلیخا

لبت چون گشت شیرین از حلاوت
چو فرهاد آمدم در کوه تنها

چو لیل زلف تو افگند سایه
چو مجنون از جنون رفتم بصحرا

زهجرت برلب آمد جان عاجز

نقاب از رخ برافکن کن تجلی

هر زمان صد جلوه‌ها دارد جمال یار ما
زین جهت شد عالمی مفتون گل رخسار ما

بر دل پرتاب من چون تابش عشقش فتاد
شعله آتش زند برق سر کهسار ما

طبع من پرشور لیکن نوبهار عشق او
صد هزاران گل شکفانید در گلزار ما

قطره قطره از سرشکم رفته رفته سیل شد
دعوی جیحون نمود این دیده خونبار ما

شکر لله روی دل برتافتم از نقش غیر
نیست بر لوح دلم جز صورت دلدار ما

دولت پابوس آنجانان اگر گشتی وصول
میگذشتی ز آسمان این گوشه دستار ما

برخورد حسرت بدین بخت همایونم بما
گر بمان مهوش بیفروزد رخ از دیوار ما

رشته فکر از دهان تنگ او شد از گره
کاش خندیدی و بگشادی گره از کار ما

نکته باریک تر از مو همی گویم ولیک
کیست محرم تا شناسد نکته و اسرار ما

گرچه عاجز گشته‌ام در مدح آنجانان ولیک
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار ما

ای صبا گر بگذری بر کوچه دلدار ما
در حضورش میرسانی عرض حال زار ما

گلشن جان از خزان هجر تو گشته خراب
از بهار وصل خود کن تازه این گلزار ما

مجمر جانم ز نار هجر تو شد شعله‌زن
کن فرو از آب وصل این شعله‌های نار ما

تا بکی داری جفا بر این گدای بینوا
آخر ای جان رحم کن بر ناله‌های زار ما

لیل عمرم گشت تار ای ماه اندر هجر تو
چهره بنمای و منور ساز لیل تار ما

عاجز بیچاره بر در بار تو افتاده است
از کرم گاهی نگفتی کیست بر دربار ما

چنین که خال و خط و شکل ساست ترا
نگار مرغ دل و جان من ره دست ترا

اگر ز خنده جان بخش ای مسیحا دم
هزار مرده کنی زنده بر بجاست ترا

بناز عشوه ربودی دل حزین مرا
بنازمت که عجب ناز دلرباست ترا

ز من بگل رخ تو غلغل ثنا بکنم
که بس غنا دل در مدح و در ثنا ست ترا

بداد من نرسی و ز خدا نمی ترسی
بترسمت که عجب طبع پر غناست ترا

اگر رضای تو باشد بلاکی عاجز
بکن رضائی مرا تابع رضاست ترا

ز درد عشق تو مسرور کرده اند مرا
ز قید هستی خود دور کرده اند مرا

قسم بحسن جمالت که هر دو دیدهٔ من
ز خاکپای تو پر نور کرده اند مرا

چگونه باده نه نوشم ز جام نرگس تو
که مست نرگس مخمور کرده اند مرا

غلام حلقه بگوش تو گشته ام ز ازل
که از طفیل تو مغفور کرده اند مرا

ز شوق و ذوق بخواهم خرابی تن خویش
چو از خرابیش معمور کرده اند مرا

مکن ملامت بر عیب عاجز ای مفتی
بدین عیوب که منظور کرده اند مرا

رقص گردون شد از ترانهٔ ما
مست عالم شد از فسانهٔ ما

هر تعین که مثل امواج است
همه از بحر بیکرانهٔ ما

مولد و مسکنم چه می پرسی
دور از شش جهات خانهٔ ما

همچو عنقا بدام کس نشویم
لامکان است آشیانهٔ ما

مدت هستیم کجا دانند
از ازل تا ابد زمانهٔ ما

کیست محرم که سر ما داند
همه مفتون شد از بهانهٔ ما

همچو عاجز شدیم حلقه بگوش
پیش دربار آستانهٔ ما

دوش بر سر رسید دلبر ما
سر باوج فلک زده سر ما

از قدوم نگار حور سرشت — دعوی خلد کرد کشورِ ما
چون مرا در کنار خویش نمود — نور حق جلوه کرد از برِ ما
سرفرازم نمود از ره لطف — تاج شاهی نهاد بر سرِ ما
شیشه ام بهر دیدن جانان — نیست کوه سنگرو به پیکرِ ما
مغز سخنم عوام نشناسند — شیشه گر را چه قدر گوهرِ ما
ماه و خور با چنین جلال و جمال — مستفیض از بلند اخترِ ما
کسوتم شد گدا و در معنی — کوس شاهی زنند بر درِ ما

گرچه عاجز شدم بملک مجاز
درحقیقت بلند شد قدرِ ما

اگر آن شوخ سیمین بر بدست آرد دل ما را — نثارِ خاکپای او کنم بلخ و بخارا را
نه تنها از نگاهش پاره پاره گشت این دل — نگاهی چشم مستش تخت سازد سنگ خارا را
اگر آن یوسف جان رو بمصر ما بیفروزد — بلای فتنه اندازد بجان صد زلیخا را
رخش چون قبله جانست محرابم دو ابروش — ندارم احتیاج مسجد و دیر و کلیسا را
مرید حضرت پیر مغان از صدق دل گشتم — ندارم دعوی شیخی نه لاف زهد و تقوی را
چنان از ساغرش مستم که از خود بیخبر هستم — بجام جم همی خواهم نجویم جاه دارا را

نه تنها عاجز مسکین ز فیضش مستفیض آمد
که از تحت الثری فیضش ست تا فوق الثریا را

اگر یابم شبی ناگه من آن دلدار زیبا را — فدایش میکنم جان و دل و هم دین و دنیا را
نه تنها در کمند زلف او جانم شده پابند — که اندر حلقه زلف آورد هر پیر و دانا را
مرید حضرت عشقم نه پروای کسی دارم — نجویم شیخی و پیری نه تسبیح و مصلی را
گدای کوی دلدارم ندارم میل سلطانی — نخواهم ملک اسکندر نه تاج و باج دارا را

دلم از غم شده پر خون غم از حد شده بیرون
بده ساقی می باقی که از خود ره مستباشم
رسیدم جان بلب از غم فزاید و مبدم عطشم

ز تن گیرد توانائی ز دل صبر و شکیبا را
که پر خوف است راه و رسم زهد و ورع تقوی را
صبا بر خوان همین عالم با آن لعل شکر خارا

شدم عاجز بزیر غم نیاید خواب در چشم
که یکدم نیست آرامم بجز وصل دلارا را

در عشق تو ای نگار زیبا
تا کی رخ خود نهفته داری
بر دار نقاب زلف مشکین
جان در طلبت حزین و غمگین
جانم شده پاره پاره از غم
ای یوسف جان در آ بمصرم

بیگانه شدم از آشناها
از بنده مبتلای شیدا
تا روی تو بنگرم هویدا
دل از وصلت ذلیل و رسوا
دل تست هنوز سنگ خارا
جانم بلب است چون زلیخا

عمر نیست که بینوای عاجز
از درد تو میکند نواها

تعالی الله که اینجا نانم امشب
چو شد اندر کنارم آن نگارم
همه شب تا سحر در گریه بودم
ز هجرش در فغان بودم چو بلبل
چو نیلوفر در آب غم فتادم
ز دوریش روز من شد تیره چون شب
سر و سامان ز دوریش رفت بر باد
چون آن شاه جهان بنواخت مارا

بلطف خود شده مهمانم امشب
سزد سازم فدایش جانم امشب
بحمد الله عجب شادانم امشب
ز وصلش همچو گل خندانم امشب
ز مهرش همچو خور رخشانم امشب
بلطفش چون مه تابانم امشب
ز وصل او چه پر سامانم امشب
جهان شد بنده فرمانم امشب

چو عاجز واشتم شکل گدایان
به فر مملکت سلطانم امشب

دوش دیدم شمع رخسار نگارم را بخواب
در هوایش مبتلا گشتم با نواع الم
سالها چون شمع سوزان بوده ام از هجر او
ماه من آمد ز کوی مغرب جا بخفا بیرون

همچو من پروانه اش بودند صدها شیخ و شاب
چشم پر خون است و دل محزون جان اضطراب
کی بود یا رب که تا بینم رخش را بی نقاب
شهر پر غوغا شده گز مغرب آمد آفتاب

همچو عاجز هر که شد در بند زلف سرکشش
سر نمی تابد ز عشق او الی یوم الحساب

آه دل برد ز من غمزهٔ جانان بفریب
بیگنه کرد مرا خنجر جانان بسمل
همه خوبان جهان مهر بیاران ورزند
گرد و گار شود گردش گردون با من
آنچه بر من گذرد گر بشتر رفت ز غم
از همه روز بمن جور و جفا کرد بپا

رخت بربست بیک بار ز من صبر و شکیب
ای فغان ترس نمیدارد از آن روز حسیب
مگر این شوخ نمی سازد جز جبر و عتیب
تا بدان فتنهٔ آفاق برم دست بجیب
جای کفار جنان بود بلا شبه و ریب
که جهان پر نزده چهره ازین پردهٔ غیب

عاجزا باش خمش ناله و فریاد مکن
که همین کون و مکان جای فراز است و نشیب

در فراق یار گریم روز و شب
تیر عشقش کرتابد هر زمان
جان بجانان داده ام در وصل او
خلق اندر کار من حیران شده
چون لقای یار نبود جز فنا

شد فراموش از غمش عیش و طرب
جان من از سوزش آرد صد لهب
فارغم از کینه و رنج و تعب
من بکار خویش گشتم بوالعجب
زان فنای خویش را دارم طلب

آه من می بگذرد از آسمان   چون کشم از سینه پرتاب و تب
از شر و رهزنانم باک نیست   رهبر ما راست چون شاه عرب
بسیر و پایم براه عشق او   ننگم آید گر کنم فخر نسب

چون شدم عاجز بزیر بار عشق
خویشتن را کرده ام عاجز لقب

ای ز خورشید رخت هر ذره گشته فیضیاب   صد کتاب از شرح وصف بینت دارد کتاب
قامتت همچون قیامت کرد شور اندر جهان   ساخت از زلف پریشان جمله عالم را خراب
قوس ابرویت شده قوس قزح از صنع حق   کنه ادراکش نیاید در دل اهل حساب
چشم تو بادام بادام است بهر عاشقان   هر که بیند در تقابل میرود بیخود بخواب
از خیال خال تو شد لاله را داغ جگر   برد آن لعل شکرخا از نبات و قند آب
گر دلم افتد در آن چاه زنخدان باک نیست   زانکه صد یوسف در آن افتاد با چشم پرآب
کی توانم شرح حسنت کرد اندر قید کلک   زانکه موی در نیاید گر کنم زان صد کتاب
گرچه در میدان مدحت واصفان بشتافتند   آخر از در ماند کی افتاده اندر اضطراب

عاجزا طول زبان در مذهب این عاشقان
نیست جایز پوشش کن والله اعلم بالصواب

ز رویت والضحی شرح و بیانست   سواد لیل از زلفت نشانست
دو چشمت مست شد از سرمهٔ ناز   بعالم زین سبب شور و فغانست
قدت در باغ جان نخلست سرسبز   لب لعلت حیات جاودانست
همان نوری که در عالم نهان بود   بروی دلربای تو عیانست
مشرف شد سرت از تاج لولاک   ظهورت باعث کون و مکانست
تویی مقصود ایجاد دو کونین   وجودت رحمت هر دو جهانست

چه باشد گر تو عاجز را نوازی
بدرگاه تو کمتر از سگانست

زهی رویت که نور از وی مبین است — جبینت مطلع صبح یقین است
مسلسل گیسویت پر مشک و عنبر — برای عاشقان حبل المتین است
دو ابرویت بود محراب پاکان — جمالت سجده گاه عارفین است
کلامت نسخهٔ فیه شفاءٔ — لب لعلت مثال انگبین است
لقای تو شفای هر مریض است — وجودت رحمت اللعالمین است
ثنای تو کنم ورد زبان را — که او سرمایهٔ دنیا و دین است

نکن محروم از طوق سگانم
که این عاجز از ان یک کمترین است

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست — زان درد غیر جان بسپردن گزیر نیست
جراح خیز مرهم بر زخم من منه — کین زخم عاشقیست نه شمشیر و تیر نیست
در راه عشق جرأت شیر جوان بیار — کین راه طفلی و تدبیر پیر نیست
در کوچهٔ محبت یکسان بود همه — آنجا نه جاه شاهی و فقر فقیر نیست
جای نگار خورم همچون ارم بود — زینگونه خوش نه کابل و هم کاشمیر نیست
راه سلوک ترک هوس کردنست و بس — زین نیک تر نصیحت کس دستگیر نیست

عاجز چشید جرعه ز جام تو مست شد
والله چنین حلاوت در شهد و شیر نیست

سحرهای نرگس بیمار او بی انتهاست — عشوه‌های غمزهٔ خونخوار او بی انتهاست
دل درون تار زلف تار او گم کرده ام — چون بدستش آورم چون تار او بی انتهاست
کی توانم برده اندر حریم وصل او — چونکه حاجب بر در دربار او بی انتهاست

محرم اسرار آن جانان شدن مشکل بود — کی شوم محرم که چون اسرار او بی انتهاست

عاجزا میکوش اندر آرزوی وصل خویش
زانکه چون تو طالب دیدار او بی انتهاست

ایکه می پرسی زکوی یار هر جا کوی اوست — روی عالم سوی آن دلدار هر سو روی اوست
تا بکی جوئی نشان زلف پیچا پیچ وی — چشم بکشا کین دو عالم پرتو یکموی اوست
هیچکس جز قبلهٔ رویش نمیسازد سجود — سجده گاه جان و دل طاق خم ابروی اوست
جلوهٔ حسن رخش بر روی معشوقان عیان — مستی عاشق بهر گلرخ ز عنبر بوی اوست
از خمار چشم مستش فتنه در عالم پدید — اینهمه شور و شغب از نرگس جادوی اوست
بلبل طبعم همیشه غلغل سخنش کند — زانکه قوت روح من آن حرف گفتگوی اوست

عالمی پیوستگی با یکدگر دارد ولی
عاجزا پابند اندر حلقهٔ گیسوی اوست

ایکه داری اشتیاق دیدن دیدار دوست — کن نظر بر روی محبوبان که اینهم حسن اوست
تا نگشتی فارغ از اغیار در پندار خویش — کی توانی دید روی یار کان بی ما و توست
تا بکی گردی باطراف جهان چون گردباد — سیر دل فرما که آن دلدار بیشک اندروست
شد حجاب روی آن دلدار این پندار ما — ورنه در هر لحظه آن دلدار با ما روبروست
جمله عالم شد از ان فیض محیطش مستفیض — جلوهٔ حسن نکورویان از ان روی نکوست
جلوهٔ حسن رخش هر لحظه باشد نو بنو — زان سبب چون حسن یارم عشق ما هم نو بنوست

نکهت جان بخش زلفش گشت همراه صبا
جان عاجز از نسیم جانفزایش مشکبوست

چو شور انگیخت در عالم زتاب جعد گیسویت — که صد ها همچو من پابند شد در حلقهٔ مویت
تعالی الله چه نور است این که میتابد ز رخسارت — که ماه و مهر همچون ذره تابند از مه رویت

بسیر لاله و گل چون بگلشن میروی ناگه
خجل گردد یکی از رنگ و آن دیگر بخوشبوئیت
باین خوبی و رعنائی بشهر اندر چو میگذری
قیامت میشود پیدا ز سرو ناز دلجوئیت

رخت چون قبلهٔ جانست گر بندشی ناگه
نماید سجده عاجز پیش محراب دو ابرویت

برخ گلگون یار ما جمال دیگر است
بر عذار لاله زارش خط و خال دیگر است
گرچه صدها گلبن نوخیز اندر گلشن است
لیک سرو خوشخرام ما نهال دیگر است
از هلال عید باشد جمله عالم منتظر
این دلم مشتاق آن ابرو هلال دیگر است
حسن خوبان جهان را هر زمان باشد زوال
لیک یارم را جمال بی‌زوال دیگر است
جمله عالم میشود واصل بیکدیگر ولیک
آن نگار گلعذارم را وصال دیگر است
از رموز عشق محرم کی شود هر بو الهوس
کین جواب خوش خطابی از سؤال دیگر است

هر کسی در کار یار خویشتن دارد خیال
عاجز بیچاره را هر دم خیال دیگر است

این دل شوریده را در سر هوای دیگر است
همچو موسیقار در هر دم نوای دیگر است
از دوای درد من حیران شود جمله طبیب
زانکه درد آشنائی را دوای دیگر است
شیوهٔ عشاق نبود نافی مطلق شدن
هر زمان مقتول جانان را بقای دیگر است
طالب فردوس نبود عاشق بیخانمان
زانکه آن غمدیده را شوق سرای دیگر است
بر سر هر کوچه و بازار شهر عاشقان
در مکان هر دو کان بیع و شرای دیگر است

عالمی در کار یار خویش گشته مشتغل
عاجز بیچاره اندر هوی و های دیگر است

در دیر مغان جلوهٔ آن یار عیانست
هم در حرم از حسن رخش شور و فغانست
از نام و نشان گرچه معراست بظاهر
از راه یقین عین همه نام و نشانست

در کسوت عالم شده مسجود ملائک
عالم همه الفاظ در و ذاتش معنی
ما جمله کمائیم خدا عین یقین است
احمد که بلا میم و عرب گفت بلا عین

خود عین ملک گشته بخود سجده کنانست
این موج و حباب است همون آب روانست
گر سوی حقیقت نگری جمله همانست
اینجمله اقوال از و شرح و بیانست

عاجز باادب باش زبان را بدهان بند
کین شمه از مخزن اسرار نهانست

ساریست سر ذات در اکوان مجملات
چشم جهان چو تاب تماشای آن نداشت
شاه قدم بکشور وحدت چو رخ نمود
چون جلوه کرد بصورت امکان برآمده
خود مظهر جمال نماید گهی جلال

چون نور آفتاب بذرات کائنات
زان رو ظهور ساخت باسماء هم صفات
در بر لباس کرد ز اعیان ثابتات
پیدا شدند اینهمه آیات بینات
خود سکه زن سکه شد و خود مصنوعات

عاجز خلیل وش در ملک یقین بزن
دل پاک و صاف کن ز خیالات باطلات

ای که می پرسی که منزلگاه آن جانان کجاست
حسن آن دلدار روشن در لباس دلبران
محرم اسرار پنهان غیر انسان هیچ نیست
چشمه لعل لبش بخشد حیات جاودان

هست منزلگاه جانان جان ولی آنجا کجاست
لیک چشم دوربین و صاحب عرفان کجاست
لیک انسان را نمیدانم که آن انسان کجاست
لیک بهر تشنگان آن چشمه حیوان کجاست

عاجز از پندار بگذر حسن جانان را ببین
تا شوی واصل بجانان آخر این هجران کجاست

ای که روی تو مهر تابانست
زلف تو پیچ پیچ در همه هیچ

قبله جان حق پرستانست
در عشاق بس پریشانست

قامت تحتل باغ محبوبی
یا سهی سرو خوش خرامانست

تیر مژگان و قوس ابرویت
بهر قتلم چه طرفه سامانست

چشم تو جام بیخودی بخشد
غارت عقل هوشیارانست

عارض تو گل و برت چو سمن
الله الله چه خوش گلستانست

لب لعل تو حلقهٔ یاقوت
ملک یاقوتی مر لبضالنست

در گلستان حسن تو عاجز
همچو بلبل ترانه گویانست

در ماتم حسین زمین و زمان گریست
زین درد جمله امة پیر و جوان گریست

تنها نه مردم از الم درد آن گریست
دیو و پری وهم ملک اسمان گریست

از درد روح آدم و حوا گریستند
ادریس و شیث و نوح زغمها گریستند

یعقوب و یوسف و ذکریا گریستند
وایدند چونکه روح شه مرسلان گریست

شور شهادتش چو باوج فلک رسید
جبرئیل پیرهن زغمش سر بسر درید

جان همه ملائک زین غم همی طپید
بنت رسول چونکه باه فغان گریست

چون آن شهید جان بسپارید باخدا
خون گشت جان ملک و ملک زینچنین جفا

بگریست جمله خلق بصد نعره جان گزا
هرکه کزین معامله پیر و جوان گریست

آمد سوار کشته چو در کربلا حسین
خورده بجان نازک تیر جفا حسین

از هر طرف برآمد صد نعره یا حسین
وقت وصال چونکه امام زمان گریست

جز حق نماند مونس و غمخوار آن شهید
نامد بکار یاری هر یار آن شهید

القصه داد جان بجاندار آن شهید
از درد ماتمش همه اهل جهان گریست

سوی بقا شتافت ازین کشور عدم
جان عزیز شاه عرب سرور عجم

جز از رضای حق چو ندیده دوای غم
عاجز غریب از دل و جان ناتوان گریست

الغیاث ای شاه خوبان الغیاث — بهر دردم نیست درمان الغیاث
کشته ام خوار و ذلیل از هجر تو — زانکه ویرا نیست پایان الغیاث
کام من از درد و غم چون زهر گشت — جرعهٔ ده از آب حیوان الغیاث
ایکه میگوئی مرا رو صبر کن — چون کنم چون نیست آسان الغیاث
اشک من همچون شفق شد سرخ رنگ — آخر ای خرشید تابان الغیاث
از فسون چشم تو سحر مبین — گشت عالم رو پریشان الغیاث

زر و زور نبود بامکان مرا
عاجزم ای شاه شاهان الغیاث

در ازل با عشق جانان یافت جانم امتزاج — زان سبب سودای عشقش گشت ما را در مزاج
عقل را بر باد دادم در هوای عشق او — چون بدیدم متاع عقل را خوشتر رواج
هر که اندر راه عشقش زد قدم از خوش نصیب — گشت فارغ از خیال ملک و ملک و تاج باج
عاشقی بر بام وصلش چون همی یابد مقام — شد نصیبش گوئیا بر چرخ معراج و ماج

عاجز از سودای عشق یار خواهد وصل یار
زانکه نبود غیر وصلش درد سودا را علاج

دوش دیدم بدست یار قدح — که مرا داد آن نگار قدح
تا قیامت کسی نمی خیزد — هر که شد مست از خمار قدح
سیر گلزار هم بهار خوش است — لیک خوشتر بود بهار قدح
ساقیا جرعهٔ بکامم ریز — از عنایت ز خوشگوار قدح

عاجزا باش خوش مشو غمگین
زود نوشی ز غمگسار قدح

دوش دلدار من بوجه ملیح — نمک انداخته بجرح جریح

نبود عار یار گر نه نواخت
زانکه پیش شهان گداست قبیح

عقده عشق آن خیالی طبع
حل نسازد مطول و تلویح

سود نکند هدایهٔ حکمت
زانکه در وی ضلالت است صریح

در شفای ابو علی سینا
سر بسر مرض دل بود تشریح

باده نوشیدن از کف ساقی
به ز شغل مصلا و تسبیح

شکر صد که ماه عید رسید
ترک کردم ز روزه و تراویح

جامکی از شراب ناب بیار
زنده ام کن ملطف همچو مسیح

کن نظر سوی عاجز مسکین
دست و پا میزند مثال ذبیح

دلم گم گشت اندر کوی آنشوخ
ازان حیرانم اندر روی آنشوخ

رهائی یافتم هر که گشتم
اسیر حلقهٔ گیسوی آن شوخ

بسرو قامتش مانند قمری
سرایم نغمهٔ کو کوی آنشوخ

کنم از سوز دل غلغل چو بلبل
بدان گل عارض نیکوی آنشوخ

شراب عشق را نوشیده ام من
بیاد نرگس جادوی آنشوخ

نماز عشق عاجز میگذارد
بمحراب خم ابروی آنشوخ

دلم رسوای آن گلروی فرخ
که می آید از و خوشبوی فرخ

باین و آن نباشد میل جانم
که باشد میل جانم روی فرخ

شدم آزاد از هر قید غمها
چه پیوستم بدان گیسوی فرخ

بمحشر قاتل از من چون بپرسند
نشان سازم بدان ابروی فرخ

ببستان سرو همچون بید لرزان
بیاد قامت دلجوی فرخ

نسیم مشک تاتار از ندامت | دمد الطاف از هندوی فرخ

شراب بیخودی عاجز بنوشید
زجام نرگس جادوی فرخ

یارم زسراپرده به بازار بر آمد | فریاد و فغان از در و دیوار بر آمد
از نرگس جادوش همه واله و حیران | شور و شغب از خانه خمار بر آمد
چون گشت تماشای رخ عالم آرائش | از پیر و جوان آه بیکبار بر آمد
از بهر عبادت که بهر گوشه نشینی | محراب خم ابروی آن یار بر آمد
زاهد ز پی معجزهٔ لعل شکر خا | تسبیح رها کرده و بزنار بر آمد
صد لیلی آفاق بعشقش شده مجنون | پابنده در آن طرهٔ طرار بر آمد

عاجز چو نظر کرد بدین حسن و جمالش
بیخود شده و عاشق سرشار بر آمد

گل عذار من اگر سوی گلستان بگذرد | گل زخجلت گم شود بلبل زبستان بگذرد
جلوهٔ مهر رخش زیر سحاب زلف او | هر که می بیند زبند کفر آسمان بگذرد
گر خضر از لعل شیرینش بنوشد جرعه | بیگمان از وی خیال آب حیوان بگذرد
سبزه خط بر عارض گلگون آن حور سرشت | هر که بیند از دلش یاد گلستان بگذرد

عاجز اندر جستجوی وصل آن لیلی زمان
همچون مجنون از جنون راه بیابان بگذرد

جانم بغیر جانان به کسی نظر ندارد | بجز از خیال رویش میل دگر ندارد
جور و جفای جانان احسان همی شمارم | زیرا که هیچ احسان به از این قدر ندارد
داغ جگر که دارم از در فراق جانان | آنگونه لاله داغی اندر جگر ندارد
نی خانه چو زلیخا کردم براه وصلش | چکنم که یوسف من بر همه گذر ندارد

صد مرده زنده سازد آن لعل شکر افشان	با دم مسیحا زین سان اثر ندارد

عاجز بجز وصالش چیزی دگر نه طلبد
والله که در دو عالم هوسی دگر ندارد

دلم را پرتو حسنت ضیا داد	خراب آباد جانم ساخت آباد
شده چشمم بدیدار تو روشن	بحمدالله که تا بادا چنین باد
همه عمرم شده اندر هدایت	مگر مادر مرا از بهر این زاد
بدیدار تو ام خورسند و شادان	بنا شد جان من جز روی تو شاد
چو استاد ازل بسرشت جانم	ز مهر روی تو بنهاد بنیاد
به عشقت گشته ام از خویش بیخویش	نماندم جز رخت چیزی دگر یاد

چو عاجز یافت با زلف تو پیوند
ز قید جمله غمها گشت آزاد

کنم از تابش روی تو فریاد	به پیش قامتت ای سرو آزاد
چه افسون خواندی از چشم فسونساز	که صد خروار عقلم داد برباد
چه شور انداختی از لعل شیرین	که صد شیرین لبان کشتند فرهاد
بده ساقی می باقی که تا من	دل غمدیدهٔ خود را کنم شاد
بجز نامت نمانده هیچ یادم	چو زاستاد ازل این گشت ارشاد

دل عاجز ز هجرت گشت ویران
وصالت ده که ویران گردد آباد

روز هجرم گشت شب آمد براهی نرسید	سال عمرم گشت آخر لیک ماهی نرسید
جان من افتاد همچون یوسف اندر چاه غم	کاروان مالک من که بچاهی نرسید
ملک گشته خراب از لشکر اندوه غم	بهر امداد غریبان پادشاهی نرسید

هجر یار ما حصار صبر و آرامم شکست
وای از وصل نگار ما پناهی نرسید

دل درون سینه ام از درد او بیمار گشت
از برای پرسش بیمار گاهی نرسید

آه جانگاهم ز دروش شد برون آسمان
آه آهی از شه خوبان نگاهی نرسید

عاجزا گر یار نکند لطف بر تو عار نیست
زانکه شاه کار آن بر دادخواهی نرسید

تا درین کالبدم روح روان خواهد بود
مرغ جانم بسوی پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ بندگیش گشت بگوشم ز ازل
همچنان تا با بد حلقهٔ آن خواهد بود

هر سحر شام با مید وصال گلرخ
همچو بلبل دل من نوحه زنان خواهد بود

گر بد و کار شود گردش ایام بمن
دست در دامن آنجانجهان خواهد بود

آخر ای مهر و فا پرده ز رویت بگشا
تا بکی چشم براهت نگران خواهد بود

هر که سودائی ز بازار محبت کرده
فارغ از فکر و غم سود و زیان خواهد بود

عاجز از جور صنم ناله و فریاد مکن
بو که دلدار گهی میل کنان خواهد بود

زهی کمال لطافت که یار من دارد
قبای نور جمال خدا به تن دارد

هزار عاقل مجنون شده ز تاب رخش
هزار لیلی در زلف پر شکن دارد

چه طرح شور بر انداخت لعل شیرینش
که صد چو خسرو و شیرین کوهکن دارد

بمن یکی بگل عارضش غزل خوانم
که بس عنادل پر شور در چمن دارد

هر آنکه کرد تماشای تار گلزارش
چو گل بعشق دو صد چاک پیرهن دارد

گرفت نافهٔ چین مشک دام از زلفش
که رشک آهوی پر مشک در ختن دارد

ز حال عاجز مسکین کهی نمی پرسد
که کیست بر در ما اینچنین حزن دارد

هرکس که بعشق مبتلا شد
چون درد ز جام درد نوشید
در کثرت می نمود وحدت
در منزل عشق هرکه جان داد

با ناله و آه آشنا شد
از نام و نشان خود جدا شد
فارغ از قید ما سوا شد
اکبر ز شهید کربلا شد

عاجز ز جهات گشت فارغ
چون واقف سرِّ انّما شد

چو آن بی چون در بیچون جلوه گر شد
کهی متجلی اندر عرش و کرسی
کهی ساجد شده اندر ملائک
کهی در صورت اعیان عیان شد
یقین دانم که جز وی نیست موجود

ز بیچونیش گوناگون صور شد
کهی بر طلعت شمس و قمر شد
کهی مسجود در شکل بشر شد
کهی آئینه اهل بصر شد
اگرچه باطن و ز ظاهر شد

چو بیخود گشت عاجز در هوالیش
ازان از جمله عالم بیخبر شد

نگارم از رخت چون پرده وا کرد
چو زلف عنبرینش طره بگشاد
قد بالای آن چالاک رفتار
شدم بیمار زان چشم فسونساز
شدم بیگانه از هر آشنائی
غلام درگه پیر مغانم

جهان را از جمالت پر ضیا کرد
مشام عاشقان را مشکسا کرد
بیک جولان قیامت را بپا کرد
ولی لعل لبش ما را دوا کرد
چو آن جان جهانم آشنا کرد
ز بند خویشتن ما را رها کرد

بشارت داد ما را هاتف امشب
که عاجز توبه از ورع ریا کرد

یارم گهی نهان شود و گه عیان شود
گاهی بوصف بیدل عاشق شود بجوش
گاهی بمسجد آید و واعظ شود بخلق
خود گرچه مطلق است ز نام و نشان بگر
حقا که واحد است نباشد شریک او
گه جلوه گر بگل شود و گه بعندلیب

در حیرتم که گاه چنین گه چنان شود
گاهی بطرز دلبر خود دلستان شود
گه در درون میکده پیر مغان شود
بهر ظهور با همه نام و نشان شود
وین طرفه تر که عین همه جسم و جان شود
گه در ظهور گلبن و گه گلستان شود

گاهی به تیغ چشم ببرد سر رقیب
بر عاجز غریب گهی مهربان شود

شراب بیخودی در جام کردند
لب شیرین چو شیرین مینمودند
چو روی و زلف یارم جلوه گر شد
فراق وصل آن یارم چو دیدند
چو مشاطه ازل رویش بیاراست
گره گز زلف مشکینش کشادند

غذای عاشقانش نام کردند
دل قند ها و خون آشام کردند
تعینهای صبح و شام کردند
نشان کفر و هم اسلام کردند
بدیدارش جهانرا رام کردند
دل دیوانه ام در دام کردند

به نعمتها ندارد میل عاجز
که عشقش در ازل انعام کردند

اگر یک پرتو نوری ز رویت بر بلا افتد
ز هر زنجیره آب روان پیدا شود خورشید
گره از ناز چون بندی بهر تار سر مویت
اگر از لعل شیرین یک سخن بیرون همی سازی
توئی آن شمع رخساری که هر جا رخ برافروزی

فغان و شور رستاخیز اندر شهرها افتد
شبی عکسی اگر از روی تو بر دیها افتد
هزاران مرغ دل از عشق اندر پیچها افتد
هزاران جان شیرین در میان لوها افتد
چو پروانه شرار آتش اندر جانها افتد

فغان و شوری می بینی و دامن میکشی از من   نمیدانم که مهر خاطرت بر هر کجا افتد

نباشد بو العجب گر جان عاجز میرود بیرون
اگر یک پرتو نوری ز رویت بر ملا افتد

دلبرم صاحب نازست چه میباید کرد   فارغ از اهل نیازست چه میباید کرد
دوستان را نه بلطف نه نوازد افسوس   یار اغیار نوازست چه میباید کرد
دوستداران جهان مهر بیاران ورزند   دوست من دوست گدازست چه میباید کرد
از غمش گریم و او خندد بر گریهٔ من   طرفه تر شعبده بازست چه میباید کرد
مرغ جان من چون روی رهای یابد   غمزه اش چنگل بازست چه میباید کرد
در دلم بود که ظاهر نکنم راز ولی   اشک من غماز رازست چه میباید کرد
مدعی طعنه مزن از مدح زلف و رخش   باعث عمر درازست چه میباید کرد

عاجزا چون بحقیقت نتوانی ره برد
که ترا میل مجازست چه میباید کرد

زهی سر تو بتاج فخر مفخر شد   رخت ز نور جمال خدا منور شد
ز سحر نرگس حیران تو تحیرانم   که از نگاه تو ملک و ملک مسخر شد
ندانم اینچه فسون ساختی ز لعل لبت   که از کلام تو مدهوش صد هنرور شد
نسیم زلف تو همراه شد بباد صبا   مشام عاشق از بوی آن معطر شد

بسوی عاجز مسکین ببین بلطف و کرم
که مدتیست که بیچارهٔ خاک در شد

عشقت نه قصه ایست که آن مختصر شود   دردت نه سرسریست که بیرون ز سر شود
مهر تو در درونم چون شیر و شکر است   وین ممتنع که شیر جدا از شکر شود
منفک نمیشود ز وجودم محبتت   از تن اگرچه روح روانم بدر شود

امشب میان زلف چو دیدم مه رخت
چون حلقهٔ سحاب که گرد قمر شود

چون سجده گاه این دل غمدیده کوی تست
کافر شود چو مائل جای دگر شود

از دور روی تو چه اشک فشانم بروزگار
شاید که کشت جملهٔ آفاق تر شود

عاجز ز سوز عشق تو آهی چو میکشد
دودش همه زگنبد افلاک بر شود

دلم بربود جانانی که حسن بیکران دارد
لبش چون برگ گل رخسار همچون ارغوان دارد

چه سان مرغ دلم یابد امان زان ترک تیرانداز
که از مژگان خدنگ تیر و زابرو کمان دارد

همه یاران بهمدیگر وفا و مهر می ورزند
بحیرانم که دلدارم نه این دارو نه ان دارد

درونم رنگ چون بگرفت از نیرنگی خامان
چه شد گر چون حنا رنگم دگرگون در عیان دارد

نه تنها زان لب شیرین شده شوری بجان من
که از ماه تا سمک جمله جهان شور و فغان دارد

صبا با آن شه خوبان ز حال زار من برخوان
که از هجر تو این عاجز بدل بار گران دارد

دارم ای جان جهان ناله و افغانی چند
چشم من ریزد از سوز تو مرجانی چند

نیست تنها برخت واله و حیران چشمم
زانکه هر سوی تو شد دیدهٔ حیرانی چند

اثر زلف پریشان چو پریشانم کرد
همه آفاق شده پر ز پریشانی چند

مدتی شد که بکوی تو گدایی بکنم
زانکه شاهان جهانند گدایانی چند

عشوه و ناز و ادا غمزه و طرز دلکش
بهر قتلم چه عجب کردهٔ سامانی چند

شعلهٔ آتش عشق تو بجانم چو فتاد
تا ثریا شده از سوز تو نیرانی چند

گر نقاب از رخ خود دور کنی از سر لطف
مشکل عاجز همی گردد آسانی چند

دلم بگو چه دلدار هم نشین باشد
تنم اگر چه بدین کلبهٔ حزین باشد

همیشه مرغ دلم سوی او کند پرواز
اگرچه ظاهر شغلم بود بسوی مجاز
هزار شکر گمان را برون ز دل کردم

اگر بگوشه تن خلوت گزین باشد
ولی بسوی حقیقت دلم قرین باشد
همیشه میل دلم جانب یقین باشد

ز بند نفس چون آزاد گشتی العاجز
نه آفرین جهان بر تو آفرین باشد

هزار شکر که دلدار من بمن برسید
به بخت بلبل بیدل ترنم پرواز
بجستجویش چون گرد باد گردیدم
رسید بر لب جانم ز درد دوری او
بصد زبان نتوانم ادای شکرش
باه و ناله چو یعقوب مانده ام شب و روز

ز راه لطف بدین کلبه حزین برسید
مثال تازه گل اندرین چمن برسید
ولی به بنده نوازی در این وطن برسید
مگر بلطف و کرم همچو جان به تن برسید
که بهر پرورش بنده ذو المنن برسید
ز سوی یوسف جان بوی پیرهن برسید

مشام عاجز مسکین ز درد محزون بود
برای فرحت او نافه و ختن برسید

صبا ز کوچهٔ جانان نسیم جان آورد
تمام شب ز غم هجر آن فغان کردم
چو عندلیب شدم نغمه سنج از سر شوق
مقام خود ز جنون دشت ساختم چون قیس
چو کوه کن شده ام در بلای کوه حزن
نمیرسد بحضورش پیام و پیک کسی

پیام از شه خوبان مهربان آورد
بصبح مژده باین زار ناتوان آورد
ز مقدم گل خبری ز گلستان آورد
بشارتی بمن از لیلی زمان آورد
دوائی من ز لب شیرین زبان آورد
پیام یار نهان را بمن نهان آورد

نه عزم عاجز از شعر شهرت است جهان
ز جوش طبع چنین شعر دلستان آورد

بی تو هر لحظه و هر دم به فغان میکزرد
حال من گاه چنین گاه چنان میکزرد

کیست محرم که بوی شرح کنم حالت خویش
آنچه از درد فراق تو بجان میکزرد

نبض من دید طبیبی ز علاجم برخواست
گفت کین مرض نهانیست و نهان میکزرد

ای طبیب دل من گاه بپرس از رهِ لطف
که ترا حال ازین درد چه سان میکزرد

گر بدین عاجزی از درد تو آهی بکشم
عجبی نیست که از دور جهان میکزرد

ز خلوت خاص آنجانان بر آمد
گهی ظاهر گهی پنهان بر آمد

چو خواهان شد ظهور خویشتن را
عیان در طلعت اعیان برآمد

جهان چون تاب دیدارش نمیداشت
ازان در صورت امکان برآمد

ملک هر یک سجودش مینمودند
چو شکل حضرت انسان برآمد

گهی گردد بشکل لاله و گل
گهی چون بلبل دستان برآمد

پی دل بردن هر عاشق زار
بعالم چون مه تابان بر آمد

چو عاجز دید حسن خویشتن را
بعشقش واله و حیران برآمد

فغان محمل نشین من ز حال من نمیداند
که می بیند مرا در گریه و محمل همی راند

خوشا امروز گر محمل ز اشتر خود وفرد آمد
ز آب چشم می ترسم که در گل اشترش ماند

وهم جاروب از مژگان مکانش را بدین خواهش
که تا آن ساربان اشتر بجای صاف بنشاند

باب دیدهٔ خود میکنم نمناک جایش را
که تا گاهی شتر باهم شتر آنجا بغلطاند

به همراه سگان دنبال او باری دوان گشتم
کنم لبیک مر او را اگر سگ را همیخواند

فتادم بر درش چون سگ ندارم طاقت دوری
اگر در پیش خود خواند و اگر از خویش میراند

زمام اختیار جان عاجز شد بدست او

اگر خواهد مرا بد چو خواهد خویش بستاند ۲

کسیکه روی ترا دید مبتلای تو شد — هر آنکه بوی تو بشمید در هوای تو شد

کسیکه یافت وصالت ز دولت ازلی — ز خانمان شده بیگانه آشنای تو شد

هر آنکه چهرهٔ گلگون تو نظاره نمود — مثال بلبل هر لحظه در دعای تو شد

بروز حشر کجا طالب جنان باشد — کسیکه از ازل آن طالب لقای تو شد

ز قید جمله غمها همی شود آزاد — کسی که بستهٔ گیسوی مشکسای تو شد

توئی بکشور خوبی شهنشه دوران — هزار شاه جهان بر درت گدای تو شد

بحال عاجز مسکین نظر ز بهر خدا
که مدتیست که آن بر در سرای تو شد

آید حدیث لعل لبت بر زبان لذیذ — ناید نبات و قند بکامم چنان لذیذ

چو در خیال آرم قیل و مقال تو — حقا که جسم و جان شود و بجهان لذیذ

گردد ز ذوق لعل لبت کام من شکر — باشد ز وصف حسن و جمالت بیان لذیذ

حلوا ز دست غیر چو زهرست بیگمان — زهر آیدم ز دست تو ای جان جان لذیذ

مایل نمیشود بتماشای بوستان — چون کوی تو مراست به از بوستان لذیذ

چو از ره حقیقت جان جهان توئی — هست از ظهور حسن و جمالت جهان لذیذ

عاجز شراب عشق چو نوشید از لبت
پیوسته آیدش بزبان ذکر آن لذیذ

کل یوم هو فی شان عیانست نگر — بل بهر لحظه و هر آن عیان ست نگر

شیشه از بهر تماشای رخ شاهد غیب — صورت حضرت انسان عیانست نگر

پرتو شمع رخش انجم افروز وجوب — در سراپردهٔ امکان عیانست نگر

هست در علم قدیمش همه اعیان ثابت — نقش جملهٔ اعیان عیان ست نگر

حسن آن شاهد بهر رنگ عیان
طرفه رمزیست که الشاهد بی نام ونشان
مه وخورشید باین نور جلال وچه جمال
دمبدم جلوه نماید بصفات دیگر

چشم بگشا که به بستان عیانست نگر
در همه جسم ودل وجان عیانست نگر
همه این مظهر جانان عیانست نگر
کن نگر کنت نگر کان عیانست نگر

عاجزا سیر جهان کن چو جنان میطلبی
که در و تازه گلستان عیانست نگر

یار ما در هر زمان آید بعنوان دگر
از برای غارت جان ودل پیر وجوان
بهر آشوب دل هر بلبل بیخانمان
بهر لب خشکان خود از چشمهٔ لعل لبت
هر که جانبازی کند در راه آن جانجهان
از علاج درد جانان کی شود محرم طبیب

جلوه ساز د کل یوم هو فی شان دگر
مینماید خویش را در شکل جانان دگر
حسن خود آراید اندر تازه بستان دگر
میدهد ساقی می باقی به پیمان دگر
میرسد از غیب اورا هر زمان جان دگر
زانکه بهر درد جان تست درمان دگر

گر و سرو قامتش صد قمری کوکو کنان
زانکه چون عاجز نمیباشد غزلخوان دگر

یار ما هر دم نماید جلوه و ناز دگر
گرچه عیسی مرده را زنده ها میساختی
تا بکی سازم نهان اسرار جانرا که چون
ابتدا وانتهائی عاشقان جز عشق نیست

زان سبب مرغ دلم آید بپرواز دگر
لیک آن لعل لبش میساز د اعجاز دگر
هر نفس آید برون از دیده غماز دگر
زانکه آن اظهار بود انجام و آغاز دگر

عاجز اندر عشق جانان هر زمان قانون صفت
آرد از هر تار رگ آهنگ آواز دگر

سحر ز بلبل بیدل شنیدم این گفتار
که قطع شد غم هجران رسید باغ و بهار

بیاد آن لب میگون قدح بده ساقی ترانه ساز مغنی بشوق آن دلدار
طرب سرای محبت غزل چو کرد آغاز برقص هست شده همچو من بسا هشیار
دل از کرشمهٔ ساقی و غمزهٔ مطرب شده فریفته کزوی نمانده صبر و قرار
پس از کرشمهٔ مجلس بطور جانانه بگفت پیر مغانم بوعظ چند اشعار
هر آنکسی که ندارد گذر به محفل عشق کشید بار گنهای علم چند اشعار
هر آنکه حسن و جمالش ندید محروم است درین جهان و دران هم ز لذت دیدار
اگر تو پنبهٔ غفلت ز گوش خود بکشی لوای سرمدت آید ز هر در و دیوار
اگر بچشم بصیرت نظر کنی بینی جمال یار ز پیش و پس و یمین و یسار

ز کار بار جهان برکنار شو عاجز
رجا که یار بگیرد کهی ترا بکنار

شد موسم بهار جهان شد پر از بهار دامان کوه رنگ زری شد ز لاله زار
نسرین و نسترن بچمن جلوه زن شده با سرو شد حمائل از پنجهٔ چنار
گلگشت تکیه زن به بساط زمردی بلبل بعشق او شده مفتون و دلفگار
صحرا ز سبزه زار چو گلزار شد عیان شمشاد شاد گشت به چشمهای سار
سوسن بصد زبان شده ساکت ز مدح او نرگس بدیدنش شده حیران و پرخمار
آمد بهار لیک نیامد نگار من بی او گل بهار به چشمم چو نوک خار
صد عرضهٔ فراق نوشتم بسوی دوست افسوس یار گاه نپرسید حال زار
باد صبا نوید بده از وصال او ساقی بیار جام می لعل خوشگوار

عاجز منال از ستم یار غم مخور
شاید که بلطف نوازد ترا نگار

وی خرامان بر سر بالینم آمد آن نگار از نگاه مست او دیوانه شد صد هوشیار

چون نقاب زلف مشکین از رخ خود کشود
صد هزاران همچو من از دیدنش شد بیقرار

دولت دین و دل و جان از سرش سازم فدا
گر مرا یک ساعتی دلدار سازد در کنار

ناپدید اندر چشم من خوش سیر گلزار جنان
بس بود ما را تماشای رخ آن گلعذار

عاجز مسکین چو از لعل لبش شد بهره مند
زان سبب از لذتش اورد شعر آبدار

ای صبا نکهتی از جانب دلدار بیار
خبر مقدم آن یار وفادار بیار

بهر تسکین دل زار پریشان مرا
مو بمو قصهٔ آن طره طرار بیار

همچو نرگس شده ام در ره وصلش حیران
از ره لطف و کرم نامهٔ آن یار بیار

بلبل آسا شده ام نغمه سرا از سر شوق
مژده تازه بهار گل رخسار بیار

کام جانم ز فراق صنمم تلخ شده
نسخه از لب لعل بت عیار بیار

همچو یعقوب شدم در غم آن یوسف جان
به بر اندوه غم و پیرهن یار بیار

هر سحر عاجز چون مرغ سحر نغمه کنان
الصبا نکهتی از جانب دلدار بیار

باغ و بهار خوش نه نماید بغیر یار
دلدادهٔ نگار نخواهد بجز نگار

زنجیر کو مباش بدیوانه صنمم
چون شد اسیر کاکل مشکین تابدار

در عاشقی ملاحظه قوت و حیات نیست
یکبار رحم بله میرود عشاق بار بار

عاشق چو مست گشت از آن باده الست
روز حشر چو خیزد خیزد پر از خمار

عاشق ز سوز سینه چو آهی همی کشید
صد شعلها در افتد در صحن روزگار

داروی درد یار بجز وصل یار نیست
حیران ازین علاج طبیبان صد هزار

دلبر بیا که این دل و جانم فدای تو
دلداریم بکن دل عاجز نگاهدار

ایکه غم داری و غمخواری هنوز
دل ز من بردی و دلداری هنوز

در متاع حسن گشتی جلوه گر
هم بر جنس خود خریداری هنوز

در لباس ما و من گشتی عیان
وین عجب از ما و من عاری هنوز

ملک دل را در تسلط کردهٔ
همچنان قصد دل آزاری هنوز

در حریم سینه ام جا ساختی
هم بعزم سینه افگاری هنوز

ریختی خون غریب بی گناه
حیرتی دارم که دینداری هنوز

صد هزاران از نگاهت مست شد
طرفه تر مستی و هشیاری هنوز

بی نیازی تا بکی ای نازنین
زاریم بینی و بیزاری هنوز

همچو عاجز اشک بار از تو هزار
بالب خندان شکرباری هنوز

هر گه که میخرامد آن نازنین بناز
باشد هزار نازش هر لحظه صد نیاز

هر جا که رخ فروزد شمع جمال او
پروانه وار سوزم خود را بسوز و ساز

گردم طواف کعبهٔ کویش بصدق دل
رفت از سرم بشوق سبل ره حجاز

باشد روان بآب دو چشمم طهارتم
جایز بود بطاق دو ابروی آن نماز

شیرین شود ز لعل لبش کام جان ما
باشد ز وصف زلفش عمرم بسا دراز

عشقش نه قصه ایست که آرم بقید کلک
چون شرح مینمایم این داستان راز

بشکست عهد توبه و ورع و صلاح را
عاجز غریب چون در میخانه دید باز

الحمد لله که آن جانان عاجز
شد از راه کرم مهمان عاجز

بدین حسن و بدین ناز و ادایش
تصدق مینماید جان عاجز

ز خوشبوی بهار وصل جانان
تر و تازه شده بستان عاجز

نباشد جز وصال آن دلارام / دوای درد بی درمان عاجز

رموز عشق را از من چه پرسی
بجو از نسخهٔ دیوان عاجز

بحمدالله آن دلارام امروز / بکام عاشقان شد چهره افروز
قرار و صبر از من برد یکبار / عطا فرمود آه گریه و سوز
نثارش میکنم جان و دل خویش / اگر یک لحظه گردد عشرت اندوز
غلط شد آنکه دل دارد بدل راه / دلم پر سوز او در شغل نوروز

فرستم ارمغان اشعار عاجز
بخدمت ناظم نواب فیروز

محرم اسرار جانان کی بود هر بوالهوس / باک جز عاجز نباشد محرم او هیچکس
عاشق جانباز چون بنده سلطان عشق / باک نبود مرد را از شحنه و میر و عسس
رهروان عشق او هر لحظه محمل بسته اند / زانکه میشنوند قوموا الاتنالوا از جرس
مرغ جان عاشقان اندر هوای وصل او / میشود طیران نه چون زاهد بماند در قفس
خواند از درس ازل عشاق لفظ اینما / زان سبب فارغ شدند از زیر و بالا پیش و پس
عشقبازی جانگدازی نیست کاری هر کدام / گوی عشقش کی تواند زد بچوگان هوس
پر شکر عاشق چو طوطی مینماید کام خویش / دست بر سر میزند زاهد ز حسرت چون مگس
جان و دل هم جسم و تن سازم فدای یار خویش / سر فرازم مینماید از وصالت یک نفس

طالب دیدار دلدار است عاجز بینوا
نیست در هر دو جهان جز وصل او در املتمس

دوش خوردم ساغری از دست پیر میفروش / رخت بربست از دل مستانه صبر و عقل و هوش
چونکه پا انداختم در کوی آن از صدق دل / گشته ام از خانمان خویشتن خانه بدوش

از دل و جان خدمتش بر خویش لازم کرده ام
زانکه پیش خادمانش بنده ام حلقه بگوش

میدهم تسکین دلم را لیک آید هر نفس
از درون من ندای میخروش میخروش

ملتم عشقست و با تقوی ندارم احتیاج
نه همین شد جانگدازی مشربم شد سوز و جوش

محتسب بشکسته ام پیمان تقوا و ورع
زانکه من از دست آن ساقی شدم پیمانه نوش

عاجزا تا کی شوی سرگرم اندر قیل و قال
تا توانی خاموشی بیز پرده اسرار کوش

در آمد ناگهان ترک قباپوش
نگار مهوش و سیمین بناگوش

قرار و صبر از من برد یکبار
بروی فرخ و نازک بر و دوش

چه نورست این که میتابد ز رویش
ز دیدارش شدم از خویشتن بیهوش

ز جوش عشق او هر لحظه چشم
چو دریا آورد از گریه صد جوش

شوم آسوده خاطر چون قبایش
اگر سازد مرا با خود هم آغوش

اگرچه خاک خواهم گشت لاکن
نباشد عشقش از جانم فراموش

چو عاجز گشته ام از شرح حسنش
وز آن پس گشته زین قصه فراموش

شاها ز لطف ساز نظر بر گدای خویش
بیگانه تا بکی شوی از آشنای خویش

عمریست تا بخاک درت معتکف شدم
گاهی نخوانده ئی ز کرم در سرای خویش

از هجر تا بحد شده ام مبتلای تو
هرگز کرم نکرده ئی بر مبتلای خویش

اندر فراق تو شده ام زار بینوا
لیکن نیامدی بسر بینوای خویش

تا کی جفا و جور بعاجز همی کنی
آخر بترس ای بت شوخ از خدای خویش

شیوه ام شور و فغان گشته ز درد یار خویش
عالم اندر کار من حیران و من در کار خویش

هر کسی با یار خود در عیش و عشرت مشتغل / بینوا افتاده در گوشهٔ دیوار خویش

در شریعت پرسش بیمار دارد بس اجر / طرفه تر یارم نمی پرسد که از بیمار خویش

هر چه بر من از رقیبان میکند و جور و جفا / بینم از صدق و صفا از قامت دلدار خویش

قتل گر سازد مرا از تیغ ابرو باک نیست / زانکه این عاجز نمی ترسد ازین آزار خویش

شهید خنجر ابروی تو چه عام چه خاص / اسیر حلقهٔ گیسوی تو چه عام چه خاص

ترانه ساز محبت بلحن داودی / چو عندلیب بگل روی تو چه عام چه خاص

بطوق عشق تو صدها چو قمری رقاص / بگرد قامت دلجوی تو چه عام چه خاص

نه من یکی شده ام خاک بر سر کویت / که گشت خاک سر کوی تو چه عام چه خاص

شراب خوار ز لعل لبش هزاران اند / خراب نرگس جادوی تو چه عام چه خاص

اگرچه نکهت گلها خمار می آرد / ولیک مست ز خوشبوی تو چه عام چه خاص

ز طبع عاجز شد طوطی شکر افشان / که شد به نظم غزل گوی تو چه عام چه خاص

دلا در عاشقی مردانه کن رقص / بکوی یار خود دیوانه کن رقص

لباس ننگ را از بر بدر کن / چو رندان بر در هر خانه کن رقص

هر آنجا شمع حسنش رخ فروزد / بشوق وصل چون پروانه کن رقص

چو گلزار عذارش جلوه سازد / بسان بلبل مستانه کن رقص

اگر خواهی ز وصلش خانه معمور / هما آسا بهر ویرانه کن رقص

اگر جوئی نشان عافیت را / به بزم آشنا بیگانه کن رقص

بجمع دانها عاجز مکن حرص / برای گوهر یکدانه کن رقص

بیا که چشم سیاهم بهجر تو گشت بیاض   بحال غمزکان تا بکی کنی اغماض
بهجر تو شهد و شکر هم نبات و مصری و قند   همی درآید درکام جان من حماض
دلم ز آتش عشقت همی طپد شب و روز   گهی بلطف نه بینی بحال این ارماض
اگر بلطف نوازی وگر بجور زنی   ز شور عشق بهر حال از تو ام مرتاض
گرفتم انکه نباشد ترا غرض با من   ولی بعشق تو هستم معلل الاعراض
مریض عشق تو ام وصل تست دارو من   طبیب را چه خبر از علاج این امراض
ز تیغ ابرو بیتو یافتم چو جوهر عشق   چگونه بحث کنم از جواهر و اعراض

بجان عاجز صد موجها هویدا شد
چو بحر ذات تو از اسم و وصف شد فیاض

گر بجون دیده بنویسم بسوی یار خط   مرغ دل پرواز سازد در هوایش همچو بط
شرح هجرش چون نوشتم چشم من ورگریه شد   نامه ام در سیل اشکم رفت چون کشتی بشط
ماه از حسن جمال یار من شرمنده اند   چون دمیده دیده بر عارض او سبز خط
چون تصور کرد آهنگ شبیه یار من   نرگسش را دید از حسرت فتاد اندر غلط
ماه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود   جز هلال ابروی یارم نمی بینم فقط
گرچه معشوقان همی باشند در عالم بسی   لیک چون یارم نمی بینم کسی فرخ نمط

عاجز از گفتگوی یار خود غمگین مشو
عار نبود گر ترا دلدار میگوید سقط

در ازل شد چون دل و جانم بجانان مختلط   گشته ام بیگانه چون باشم بخویشان مختلط
جلوه مهر رخش بینم بچشم خود عیان   کی شود جان و دلم با ماهرویان مختلط
یافتم آزادگی از قید غمهای جهان   چون شدم در حلقه زلف پریشان مختلط
در بیابان سرم سودای عشقش خیمه زد   زین سبب باشم باهوی بیابان مختلط

چون مریض عشقم و وصلست درمان مرا
چون تو طبعم بد زبان طبیبان مختلط
از جنون عشق کردم چاکهای پیرهن
نیستم مجنون صفت با جیب دامان مختلط

عاجزا مفتون شدم زان روی گلرخسار خویش
کی شوم چون بلبل بیدل به بستان مختلط

ز دیده بدبین مر ترا خدا حافظ
ز شور غصه و کین مر ترا خدا حافظ
نگاهبان تو حق ز آفت سماوی باد
ز فتنهای زمین مرا ترا خدا حافظ
رخ تو چون مه تابان مدام فرخ باد
ز شکل چین به جبین مر ترا خدا حافظ
همیشه مونس و غمخوار بنده خود باش
ز التفات کمین مر ترا خدا حافظ

مراد عاجز شگفتگی طبع تو شد
بود ز طبع حزین مر ترا خدا حافظ

ای ز خورشید جمالت شمع را گشته شعاع
زان سبب پروانه‌وار اگرم شد ذوق سماع
هر کرا باشد بسر سودای شمع روی تو
خواهد اول گفت چون پروانه جانرا الوداع
زاهدا منعم مکن از دیدن دیدار دوست
بیخبر هستی ازین معنی نداری اطلاع
در طریق عاشقی هرگز نگنجد ما و من
زانکه دو ضدین را یکجا نباشد اجتماع
گر وصال یار خواهی قطع نظر از غیر کن
کی شوی واصل بجانان گر نسازی انقطاع
در طریقت میشوی مقبول پیش مقبلان
گر بشرع مصطفی داری قدم در اتباع

عاجزا گر اتصال یار خواهی صلح کن
بگذر از پندار خود در شیوه جنگ و نزاع

ایکه در یاد رخت هر شام سوزانم چو شمع
در هوای شهد گفتار تو گریانم چو شمع
خلق حیران میشود از دیدنم زیرا که من
گاه سوزان گاه گریان گاه خندانم چو شمع
در شب دیجور چون آهی کشم از سوز تو
خویش را از آتش خود بر فروزانم چو شمع

آتش عشق تو اندر جان من صد شعله زد زان سبب سوزد بهر شب تا سحر جانم چو شمع
از وصالت سرفرازم کن شبی ای نازنین تا منور از وصالت گردد ایوانم چو شمع
تا فرو کرد و عشق من از آب چشمم هر زبان زانکه از درد فراقت اشکبارانم چو شمع
گر مرا یکساعتی دیدار بنمایی چو صبح پیش خورشید جمالت جان برافشانم چو شمع
تا بکی سوزی مرا از آتش درد فراق بین که جانم سوخته هم جیب و دامانم چو شمع

عاجزم از درد عشقت لیک هر شب تا سحر
در خیال وصف حسنت لب بجنبانم چو شمع

خورشید جهانتاب رخت گشت چو طالع ذرات جهان گشت ز انوار تو لامع
عکس رخ زیبای تو دیدیم هویدا چون شیشه دل پاک شد از زنگ موانع
روی تو شده قبله و ابروی تو محراب زانیم همه پیش رخت ساجد و راکع
از نور رخت جمله جهان گشت منور بتخانه و هم مسجد و محراب و صوامع
سیمای تو شد مطلع انوار الهی درکش نتوان یافتن از شرح مطالع
ظاهر شده گرچه بالاف مظاهر لیکن نبود همچو تو شه مظهر جامع

بردار نقاب از رخ زیبای تو امروز
کز وعده فردا نشود عاجز قانع

ای سینه ام ز هجر تو شد داغ داغ داغ گاهی ز لطف خویش ز دردم بده فراغ
زلفت بگرد کعبه رویت چه رهزنست از حد دلاوری که بدارد بکف چراغ
دیدم چو خال بر رخ تو کرده ام خیال اندر حرم بلال شد و یا بباغ زاغ
چون خط سبز دیدم بر گلعذار تو زان ترک کرده ام ز تماشای سبز باغ

هر لحظه می سراید اشعار پر خمار
عاجز چو نوشش کرد از آن خم تو ایاغ

تا جلوه کرد حسن و جمال تو از کتف | برخاست در دو عالم صد شور و صد شغف
چون یافت از جبین تو نور یقین حق | ساجد شدند جمله ملایک ز هر طرف
از نیر جمال رخت جمله روشن اند | خورشید و ماه هم نجم و در هم حذف
از بحر بی کنار که بسیار موجهاست | از موج تست جمله جهان چون حباب و کف
از شوق ذوق نغمه سرای تو جمله کس | بعضی بلا اله و بعضی بچنگ و دف
معبود جمله عالم و مقصود هم توئی | عارف هر آنکسی است که پرسد بدین شرف

فانی دوست عاجز بیچاره از جهان
چون دامنت بصدق و صفا ساخته بکف

زهی سر تو مزین بتاج عز و شرف | ز حسن تست بعالم هزار شور و شغف
چو در لباس ابو البشر جلوه فرمودی | شدند ساجد تو جمله ملک زده صف
چه نسبت است بحسن تو حسن خوبانرا | که گوهر شهوار و جمله هیچ حذف
بآرزوی متاع وصالت از سر شوق | کنیم نقد دل و جان خویشتن در کف

چه مدح حسن تو سازد زبان قاصر من
که از ثنای تو عاجز شدند اهل سلف

در هوای عشق آنجانان پریشانم چو زلف | واله و شیدا اشاره بر روی جانانم چو زلف
خویش را اندر تلاش یار خود گم کرده ام | بهر جست و جوی خود بر خویش پیچانم چو زلف
بزم معشوقان عالم روشن از شمع رخش | دود مان روی آن شمع شبستانم چو زلف
می نهادم آرزوی از تاب ویش زانکه من | سنبل لب خشک آن چاه زنخدانم چو زلف
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار من | زانکه من در مدح جانان عنبر افشانم چو زلف

عاجزا حال پریشانی خود در هر زمان
مو بمو در گوش جانان عرض کردانم چو زلف

چو غرق گشتم در بحر بیکران فراق — نماند بعد ازین طاقت بیان فراق
دریغ عمر عزیزم بسر رسید نگار — گهی بلطف نیاید بسر زمان فراق
کنون که صبر و قرارم برفت از دستم — همیشه نغمه سرایم ز داستان فراق
چو رفت عیش و نشاطم بباد در غم او — شدم بناله و فریاد همعنان فراق
چو دید مرغ دلم را فلک پریشان حال — ببست بال و پرم را بریسمان فراق
همیشه تا ابد آباد باد خانهٔ وصل — خراب باد بهر لحظه خانمان فراق

ز درد عشق بهر لحظه عاجز مسکین
غذای خون جگر میخورد ز خوان فراق

تا شدم من بنده فرمان عشق — سرفرازم ساخت آن سلطان عشق
چون شدم آواره و خانه بدوش — یافتم صد قدر در ایوان عشق
بی سر و سامانم از اسباب عیش — بس بود ما را سر و سامان عشق
از برای گوهر وصل نگار — رفته ام در بحر بی پایان عشق
جان براه عشق جانان باختم — گشته ام اندر جهان جانان عشق
با ضیافتهای عالم کار نیست — زانکه هستم از ازل مهمان عشق
خوان ما را من با خوان داده ام — خون دل نوشیده ام از خوان عشق

همچو عاجز ترک کردم از ورع
تا شدم از حلقهٔ مستان عشق

حجاب هستیم هر که شد شق — موجه گشت هر جا وجه مطلق
دوئی شد دور وحدت رونما شد — فذهق الباطل آنجا ره الحق
همین عاشق دگر معشوق دیگر — که از یک مصدر اند آن هر دو مشتق
سبق چون از کتاب عشق خوانی — شود ظاهر بتو اسرار مغلق

بجز عاجز نداند سر عاجز
چه داند قدر دانا مرد احمق

ای شان تو گفت ایزد پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

هنگام سواری براقت
ارواح پیغمبران بفتراک

قرب تو مقام قاب قوسین
معراج تو هفت پایهٔ افلاک

بردار نقاب از رخ خویش
شد سینهٔ من ز هجر صد چاک

از نور جمال خود خدا را
ده جلوه بعاشقان غمناک

وصفت چه کند زبان عاجز
برتر شده ز وهم و ادراک

ای شه ذو العطا سلام علیک
ای مه پر ضیا سلام علیک

بر فلک جمله ملک گویان
ای رسول خدا سلام علیک

گفت پیغمبران آن شب معراج
مرحبا سیدا سلام علیک

بلبلان بهشت از سر شوق
همه نغمه سرا سلام علیک

همه خاصان دهر همچو نجوم
انت بدر الدجی سلام علیک

هر دو عالم ز نور تو ظاهر
انت نور الهدی سلام علیک

سوی عاجز ببین بلطف و کرم
ای شه انبیا سلام علیک

در غم تو جان گدازم چون نمک
هست شاهد حال از مه تا سمک

داردی درد مرا جز وصل تو
نیست اندر عرصهٔ ارض و فلک

ماه و خور از حسن تو شرمنده اند
چون نباشی آفت ملک و ملک

پیش خورشید جمالت شاهدان
چون سها گشتند پنهان یکبیک

جا بتو عاجزه نماید چشم خویش / از کرم بروی نشین چون مردمک

خیالی سازد این طبع مخیّل / ولی نرسد بدان زلف مطوّل

لب پرواز زد شهباز فکرم / شد آخر در تسلسل او مسلسل

بلی خوش گفت هر آنکس که گفته / که ناقص کی کند وصف مکمّل

سراپا خوبی از سر تا بپایش / مخلّل کی کند او را مخلّل

چو پیوندم بدان زلف از ازل شد / که گرداند مقدر را مبدّل

نگاهش بنده سازد بیزر و سیم / چو می بیند بدان چشم مکحّل

هر آن مشکل که عاجز را در افتاد / بکرد وصل زلف پیچ و مطول

ای لب لعل تو همچو سلسبیل / بهر لب تشنگان خود فرخ سبیل

دانه های خال تو هم دام زلف / مرغ دام افتاد کانرا خوش دلیل

ناوک مژگان تو در هر طرف / صد هزاران همچو من دارد قتیل

آتش هجرت بجانم شعله زد / باغ گردان آتشم را چون خلیل

راه پر خوف است و منزل دورتر / پای من لنگ است و زادم بس قلیل

من نمیدارم مجال وصف تو / زانکه میداری جمالی بس جمیل

عاجز از فریاد و زاری تا بکی / خاموشی میبایدت از قال و قیل

ای ز حسن روی تو گشته مه تابان خجل / وز قد رعنای تو شد سرو در بستان خجل

از لب لعل تو هم از گوهر دندان تو / در بدریا منفعل شد لعل اندر کان خجل

از نگاهت مرده ها یابد حیات جاودان / باشد از اعجاز چشمت چشمهٔ حیوان خجل

افت ملک و ملک شد حسن بی اندازتو
میشوند از دیدن دیدار تو خوبان خجل

عاجزا تا کی بوصف یار خود رانی سخن
زانکه چون تو شاعری صد شد بوصف آن خجل

تا دل بکمند زلف بستیم
پیوند زاین و آن گسستیم

پیمانهٔ عشق نوش کردیم
پیمان صلاح را شکستیم

ایمن شده ایم از بلاها
چون بر در یار خود نشستیم

زاهد نکنم ملامت عشق
معذور بدار چونکه مستیم

عمری به نشاط میگذاریم
چون مست زبادهٔ الستیم

شکریست که در هوای جانان
از نام و نشان خود برستیم

مسرور شدیم همچو عاجز
از حرص و هوا چو دست شستیم

از دل و جان فدای دلداریم
واله و مبتلای دلداریم

نغمه سنجیم بر گل رویش
بلبل خوشنوای دلداریم

زاهدان مشتغل بصومعه اند
معتکف در سرای دلداریم

از دو عالم شدیم بیگانه
چونکه ما آشنای دلداریم

نه نمائیم میل سلطانی
از ازل چون گدای دلداریم

نه بجوئیم قصر و حور جنان
طالب یک لقای دلداریم

درد مند آوریم چون عاجز
منتظر از دوای دلداریم

گلجن آباد و پنجاب ست یارم
که انار عشق او بس بیقرارم

بود یارب کدامی لیلة القدر
که آید آن نگار اندر کنارم

بطفلی و به پیری و جوانی
بجز وصلش نباشد انتظارم
اگر فرهاد و مجنونم بدیدند
دهند انصاف بر احوال زارم
وردیم رنگ خون همچون حنا شد
چه شد گر سبزگون بیرون بدارم
زسوز عشق او منظور گشتم
نمی ترسم اگر دارد بدارم

چو یارم خواند عاجز از سر لطف
لعاجز در جهان شد اشتهارم

چو من از خویشتن بیگانه گشتم
بروی یار خود دیوانه گشتم
بجانان چون سپردم جان خود را
ازین رو در جهان جانانه گشتم
برندی میگذارم روزگاری
بصورت سرمدی مستانه گشتم
مریدم از ازل پیر مغان را
جدا از مسجد و بتخانه گشتم
چو شمع حسن یارم محفل آراست
زراه صدق چون پروانه گشتم
زمن آموز رسم عشقبازی
که من واقف ازین افسانه گشتم

اگرچه عاجزم در کار دنیا
ولی در عاشقی مردانه گشتم

شاهدا حسن تو در کون و مکان می بینم
پرتو نور تو در جمله جهان می بینم
من چسان سرو تماشای عذارت نکنم
چونکه رخسار ترا باغ جنان می بینم
در هوایت دل من تازه و تر میگردد
لله الحمد ترا جان جهان می بینم
هست در مذهب ما مسجد و بتخانه روا
زانکه انوار تو در حسن بتان می بینم
من بچشم دل خود غمزه جادوی ترا
غارت نقد دل پیر و جوان می بینم
گر بصد پرده نهان مهر رخت را پوشی
جلوه حسن تو در عین عیان می بینم

نیست یک عاجز بیچاره ز دستت نالان

بلکه در جمله جهان شور و فغان می بینم

جز گفتگوی یار نه در گوش میکنم
قیل و مقال خلق فراموش میکنم

ذکر حبیب کردم ورد زبان خویش
خود را ز ذکر دیگر خاموش میکنم

مستانه شراب از در بتخانه میخورند
من باده‌های لعل لبش نوش میکنم

هستم غلام حلقه بگوش نگار خویش
زان حلقه محبت در گوش میکنم

روز ازل که یار مرا کرد در کنار
اکنون چگونه غیر در آغوش میکنم

افسانه‌ها که پیش تو اظهار کرده ام
نی ماجرای امشب بلدوش میکنم

ای جان بناز رحم بر حال عاجزم
مشنو که این خروش بصد جوش میکنم

من طالب جمال کمال تو گشته ام
در جستجوی ذوق و وصال تو گشته ام

هر سو دوان که گشتم بهر تو گشته ام
هر جا که رفته ام بخیال تو گشته ام

جائیکه دیده ام گل و ریحان یاسمین
دریای عارض و خط و خال تو گشته ام

چون ساختم نگاه بسرو سهی بباغ
اندر هوای تازه نهال تو گشته ام

از هر شکر لبی که شنیدم کلام خوش
من در خیال قیل و مقال تو گشته ام

بحثی که از مجالس علما شنیده ام
متفکر جواب و سوال تو گشته ام

عمرم همه اگرچه بدین عاجزی گذشت
در آرزوی حسن و جمال تو گشته ام

همیشه طالب دیدار گشتم
بجان دلداده دلدار گشتم

هر آن وقتیکه نافه وا به برید
لعشق آن صنم خونخوار گشتم

چو دیدم سبز خط بر گلعذارش
بروی از دیدن گلزار گشتم

بسرو دلربائش همچو قمری
لطوق عشق او خونبار گشتم

چو بلبل هر سحر از جذبهٔ عشق — ثنا پرداز گلرخسار گشتم
چو مجنونم بسودای وصالش — اسیر کاکل خمدار گشتم
فدایش کرده ام دین و دل و جان — چو محو اندر جمال یار گشتم
چو از من سر زند حرفی ذکر کون — مشو مانع کزین لاچار گشتم

چو عاجز ایمنم از هر بد اندیش
چو دور از صحبت اغیار گشتم

نقاب از رخ واکن که بس پریشانم — چو شیشه بر رخ مه پارهٔ تو حیرانم
مران چو بلبل بیدل مراز گلزار وصیت — که هر سحر بگلستان تو غزلخوانم
برغم مدعی مانع جمال بتان — جمال چهرهٔ تو قاطع است برهانم
غلام حضرت عشقم ز روز میثاقی — نماند حاجت با کافر و مسلمانم
ز درس عشق گرفتم سبق چو شمس رخت — بحفظ گشت ازان هفت سبع قرآنم

بحال عاجز من رحم کن کهی ای دوست
که سینه ام شده بریان و دیده گریانم

چو از جام فنا مخمور گشتم — ز قید هستی خود دور گشتم
انا الحق دور کردم هر سحر شام — بدار سر اندی منصور گشتم
تجلی کرد چون انی انا الله — درین وادی دل پر نور گشتم
بهر آئینه بینم روی خود را — بآن دیدار خود مسرور گشتم
دل و جان داده ام جانان خود را — ز قید آب و گل مهجور گشتم

چو یارم خواند عاجز از سر ناز
بعاجز در جهان مشهور گشتم

چونکه من بی خبر ز من شده ام — فارغ از مرگ و زیستن شده ام

مسکنم وحدت است و در کثرت
بغریبی جلا وطن شده ام

در تمنای لعل شیرینش
همچو فرهاد کوه کن شده ام

در گلستان حسن گلرویش
همچو بلبل ترانه زن شده ام

اشکبار آمدم چو ابر بهار
تازگی بخش هر چمن شده ام

عاشق عشق آمدم ز ازل
گرچه اکنون بقید تن شده ام

در ظهور آمدم ز عالم غیب
در لباس توئی و من شده ام

مرشدم عشق و من مرید اویم
دور از غیر خویشتن شده ام

عاجز از جز ثنای آن دلدار
از همه قصه بی سخن شده ام

ایکه بیمار از آن نرگس بیمار توام
کشتهٔ ناوک آن غمزهٔ خونخوار توام

حاجتی نیست مرا بندگی دیر و حرم
ساجد طاق خم ابروی خمدار توام

در تمنای متاع وصلت از سر شوق
نقد جان در کف خود کرده خریدار توام

بندهٔ عشقم و ز بند جهان آزادم
زانکه دلبستهٔ آن طرهٔ طرار توام

روز محشر نبود میل دلم سوی جنان
چونکه از روز ازل طالب دیدار توام

گرچه عاجز شده ام در ره عشقت صنما
لله الحمد که من عاشق سرشار توام

ما جای خویش گوشهٔ میخانه کرده ایم
رندیم و قوت ساغر و پیمانه کرده ایم

روز ازل بیار چو گشتیم آشنا
خود را ز جمله عالم بیگانه کرده ایم

از حلقهٔ سلاسل گیسوی تابدار
زنجیر بهر این دل دیوانه کرده ایم

هرگه که رخ فروزد شمع جمال او
خود را ز سوز عشق چو پروانه کرده ایم

از جاذبهٔ محبت آن لیلی زمان
مجنون صفت مقام بویرانه کرده ایم

دلداده نگار وز اغیار فارغیم | جان را تصدق سر جانانه کرده ایم

از بند دین و کفر چو آزاد گشته ام
عاجز به بین چه جرائت مردانه کرده ایم

بیا که بی تو شب و روز زار میگریم | ز درد هجر تو ای غمگسار میگریم
بهار آمد هر کس بیار خویش رسید | بحیرتم که چو ابر بهار میگریم
بباغ میروم از بهر سیر لاله و گل | به یاد روی تو ای گلعذار میگریم
برای دیدن شمع جمال روی ترا | زسوز عشق تو پروانه وار میگریم
تو لیل چه شمع زسودای شهد گفتارت | ز شام تا بسحر اشکبار میگریم
بیاد روی تو ای شهسوار محبوبان | بره گذار تو من خاکسار میگریم

ببین بلطف و کرم سوی عاجز مسکین
که در فراق تو لیل و نهار میگریم

ما دل بتو دل برا رسیدیم | از قید وجود خود رهیدیم
جان در خم گیسو بتو بستیم | پیوند ز این و آن بریدیم
پیراهن زهدی فشردیم | چون عشق ترا بجان خریدیم
در کوی تو چون گذر نمودیم | از صحبت غیر پا فشردیم
مستیم ز خویش گشت بیهوش | یک قطره چو از لبت چشیدیم
سیمرغ ز کوه قاف قربیم | در اوج هوای تو پریدیم

چون عاجز بینوای مسکین
عزلت ز جهانیان گزیدیم

سالها آنچه تمنا بگفتها کردیم | دوش در آئینه خویش تماشا کردیم
هتن دل که قضا و قدرش انشا کرد | شکر کز حاشیه مهر محبت کردیم

سبب سلب تجرد چو نداسبب دیدیم
گشته ام فارغ آزاد ز بند غمها
عین دریا شده این موج و حبابم بیقین
شده معلوم که این هستی ما موهوم است

ترک از مسجد و ندیر کلیسا کردیم
چونکه پیوند باران زلف چلیپا کردیم
چون بچشم دل لنظارهٔ دریا کردیم
چونکه دیدار همان چهرهٔ زیبا کردیم

همچو عاجز شده ام فارغ از سود و زیان
لفا جمعیت دل چونکه مهیا کردیم

من که از درد فراق تو بجان آمده ام
بسملم کرد چو آن خنجر ابروی ترا
صرف شد زندگیم بر در تو همچو سگان
زاهدا پند مده رند خراباتی را
محتسب توبه مفرما من مست و خراب
گرچه عمرم شده آخر به نخافت مدنم

شهرهٔ شهرم بدنام جهان آمده ایم
زین سبب هردم با شور و فغان آمده ایم
للہ الحمد که از خیل سگان آمده ایم
زانکه می نوشم و ز باده کشان آمده ایم
بندهٔ عشقیم و ز دیر مغان آمده ایم
بر در عشق توانا و جوان آمده ایم

گرگه از لطف ببین سوی من عاجز زار
زانکه از درد غمت ناله کنان آمده ایم

چون بسوی خویش می بینم بجز جانان نمی بینم
رموز و بو معلم را بچشم دل همی بینم
اگرچه صد هزاران مظهر حسنی است ز ظاهر
حریمش کعبهٔ جانست و رویش قبلهٔ دلها
چو شور انگیخت در عالم جمالش زانکه در هر سو
چو دیدم روی آن گلرخ چه سان بینم با این و آن

بهر سو بنگرم جز آن شه خوبان نمی بینم
که نور واجب مطلق بجز امکان نمی بینم
ولیکن جای اسما بجز انسان نمی بینم
از آن جز روی زیبایش با این و آن نمی بینم
جهان از برخش چون شیشه جز حیران نمی بینم
بسوی لاله و گل سنبل ریحان نمی بینم

بجانان جان چو بخشیدم لباس یار پوشیدم
چو عاجز هرچه می بینم بجز جانان نمی بینم

ای رخت مهر بیست یا مهتاب یا نور جهان
عارضت شمع شبستانست یا باغ جنان

حقه لعل لبت یاقوت یا تنگ شکر | یا بود سرچشمهٔ آب حیات جاودان
زلف مشکین ترا تعبیر سازم با عبیر | یا بشاخ سنبل یا دام هر انس و جان
قامتت را گلبن نوخیز خوانم یا الف | یا مگر نخل سرفراز نیست یا سرو روان
مطلع انوار سبحانی شده پیشانیت | یا صباح فیض یا آئینهٔ صاحبدلان
نکته از گلشن رانست خال دل کشت | یا که زاغ باغ جان یا مردم چشم جهان
چشم تو جام می یا نرگس شهلاست این | غمزه ات شد فتنه یا ناوک برای عاشقان
ابروت محراب یا کالنست یا قوس قزح | یا هلال عید یا شمشیر خونخوار یا کمان

اگرچه عاجز گشته ام در مدح آنجانان ولی | میخورد حسرت ز شعرم شاعر هندوستان

ای رخت خورشید تابانست یا باغ جنان | قامتت همچون قیامت کرد شور اندر جهان
از کمان ابروت یا چشم پر افسون تو | می زند تیر خدنگ غمزه ام در هر زمان
گر مه رویت بیفروزد ز بام قصر خویش | شهر پر غوغا شود ماهی بر آمد ز آسمان
گر بدین گلرخ گذر سازی بباغ از بهر سیر | هر طرف از بلبلان خیزد صد شور و فغان
نکهت گیسوی تو گردد چو همراه صبا | واله و پر تاب گردد مرغ جان عاشقان
چو بدیدار جمالت واله و آشفته ام | حاش لله جز رخت میلم بسوی این و آن

عاجز از سودای وصلت شد چو بازار عشق | گشت فارغبال در عالم ازین سود و زیان

انجخل گشته ز حسن عارضت گل در چمن | می برد از زلف مشکین بر شک مشک اندر ختن
نرگس اندر بوستان حیران شده از چشم تو | آهو از شرمندگی هر لحظه گشته بیوطن
از لب شیرین تو صد جان شیرین عاشقان | ساخته بر باد چون فرهاد اندر کوه کن
عیسی آسا مرده را زنده کند گفتار تو | چونکه سازی از لب شکر شکن پیدا سخن
سوسن از مدح زبان با صد زبان قاصر شده | سلک دندان تو برده آب از در عدن
پرده ها غنچه در دندان خنده جان بخش تو | میخورد آسیب حسرت سیب از سیب ذقن

کرد سرو قامتت چون قمری کوکو کنان / هر طرف با صد شغف نعره زنان هر مرد و زن

در گلستان جمالت عاجز بیدل صفت / هر زمان نوحه زنان غلغل کنان و رقص کنان

همدم من و مبادم از خانه می آید برون / بهر تاراج دل دیوانه می آید برون
وه هر جانان مدرج جان نهان پیدا اشتم / لیک از چشم ترم چون دانه می آید برون
شمع رخسارش که هر جا رخ برافروزد حسن / هر نفس از خانه چون پروانه می آید برون
گاه حسن خویش را بر کل تجلی میکند / که بشکل بلبل مستانه می آید برون
گاه خم و گاه ساقی گاه کرده باده نوش / که بطرز باده و پیمانه می آید برون
که لباس عاشقی بر خود هویدا میکند / که بطور دلبر و جانانه می آید برون

گاه عاجز را همی خواند به بزم وصل خویش / گاه از کاشانه چون بیگانه می آید برون

صنما نقاب کاکل از روی خویش واکن / یکدم چو صبح خندان آفاق پر ضیا کن
تاکی نهفته داری از من جمال رویت / دردم بحد رسیده بهر خدا دوا کن
ای ماه برج خوبی بردار پرده از رخ / عشاق را بحسنت مفتون و مبتلا کن
نه خانه چون زلیخا کردم نثار راحت / یکبار یوسف جان نظری باین گدا کن
بر لب رسید جانم شد تلخ و خشک کامم / یک قطره از لب خود در کام خشک ما کن
بیگانه گشته ام من از خانمان و از خویش / از لطف گاه گاهی با خویش آشنا کن

عاجز غریب مسکین از هجر تست غمگین / باید تصدق سراورا از غم رها کن

خوشا آندل که شد در عشق جانان / اسیر حلقهٔ زلف پریشان
ز تاب روی او در جعد مویش / گذر سازد ز بند کفر و ایمان
ز گلرخسار آن نازک نهالی / چو بلبل هر زمان باشد غزلخوان
بافسون سازی لبهای میگون / بود چون نرگس بیمار حیران
کند پرخون چو غنچه دامن خویش / همی سازد چو گل چاک گریبان

زشوقش اشک خون ابر بهاری — بریزد خون دل از جیب دامان
ز دوری هجر جانان هر سحر شام — چو عاجز مینماید شور و افغان

دلم در چین زلف آن بت چین — شود چون مرغ دام افتاده غمگین
فراغت یافتم از سیر بستان — چو دیدم بر عذارش خط مشکین
ز قرآن رخت خواندم چو آیت — بیان سازیم ازان صد شرح رنگین
دل شوریده ام شد شهره شهر — نه چون بوزینه جوید اسپ و فرزین
دل و جان میکند عاجز نثارش — اگر گوید سخن از لعل شیرین

شد موسم بهار نیامد نگار من — گلها شگفت و نیامد آن گلعذار من
آمد بهار یار بیار آرمیده شد — در حیرتم که یار نشد در کنار من
شد لاله زار اندر دامان کوهها — یارم نظر نه کرد بدین حال زار من
من خاک راه آن بت طناز گشته ام — شاید که پای لطف نهد بر عذار من
با آهوان صحرا کردیم اختلاط — امیدوار آنکه نماید شکار من
عاجز بزیر بار غم یار گشته ام — افسوس آنکه نامد آن غمگسار من

ایکه گلزاری رخت بنگر بزار جسم من — وی قدت دلجو ببین در جوبار جسم من
گرد از باران فرو گردد ولیکن چشم من — چونکه میبارد فزون گرد و غبار جسم من
سیل اشک چشم من هر کس که می بیند بچشم — چشم میپوشد بحیرانی ز کار چشم من
خاک خواهم گشت هم خاکم نماید در جهان — لیک ماند در جهان این یادگار چشم من
در حریم سینه خود جای تو بنموده ام — گه ز لطف خود در آ از رهگذار چشم من

چشم من از خار خار هجر تو پر خار شد
عاجزم از بهر حق کن دور خار جسم من

در هوای آن پری گشته ام خوار و زبون — می پرم از شور عشقش سر بصحرای جنون

صد هزاران مجنون اندر تاب و پیچش شد خراب	صد چو لیلی گشت اندر جعد مویش لیل گون
زلف او دام است خالش گشت همچون دانه	بر امید دانه افتاده در دامش فزون
از خیال لعل شیرینش جهان پر شور شد	صد چو فرهاد گشته غرق اندر بحر خون
جمله خوبان جهان با سرو قد خویشتن	پیش سرو دلربایش همچو نون شد سرنگون
گرچه گشتم واله و شیدا چو بلبل بینوا	لیک عشقش طوطی طبع مرا شد رهنمون
با چنین حسن و لطافت کس نباشد در جهان	شهر پر غوغا شود هر گه که می آید برون
عاجزا از قید هستی درگذر تا میرسی	در مقام لا یخافون ولا هم یحزنون
غرق در بحر عین ذاتم من	متصف با همه صفاتم من
خوانده ام از درس ازل	فارغ از جمله جهاتم من
گاه اندر طواف کعبه شوم	گه بکرد منات و لاتم من
در مساجد بوعظ پردازم	در مغان شیخ صومناتم من
همچو عاجز شراب مینوشم	گرچه با صوم و در صلواتم من
ای قامت رعنای تو رشک سهی سرو روان	وز نرگس حیران تو حیران شده جمله جهان
گردید گلروی خود سازی گذر اندر چمن	گردد ز عاکوی رخت صد بلبل بیخانمان
از چشمه لعل لبت شد کام جان من شکر	گشت از شمیم زلف تو خوشبو مشام عاشقان
ای منور هر دو عالم از جمال روی تو	وی مشام عاشقان خوشبو ز عنبر بوی تو
ماه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود	ماه عید عاشقان شد گوشه ابروی تو
گشت صبح عاشقان چون ماتم شب تیره رنگ	چون سحاب زلف مشکین شد حجاب روی تو
گشت دشت عاشقان همچون گلستان خوشنما	ریخت خون عاشقان چون نرگس جادوی تو
نیست یکدل در جهان از داغهای عشق تو	بلکه عالم شد اسیر حلقه گیسوی تو
با شهیدان محبت کار عیسی میکند	چون نسیم صبحدم آید ز راه کوی تو

گرد سرو قامتت هر لحظه عاجز بینوا همچو قمری میسراید نوحهٔ کوکوی تو

ایکه عمرم گشت آخر در هوای روی تو چونکه خواهم خاک شد خاکم براه کوی تو
روز محشر جانب طوبی ندارم احتیاج زانکه باشم زیر ظل قامت دلجوی تو
گرچه دورم از وصالت لیک هر جا میروم چشم بگشایم بکوئی خاطرم در سوی تو
خوبرو هستی ولیکن خوابداری پر غنا کاشکی چون روی نیکو بود نیکو خوی تو
جان من در پیچ زلفت گم کن شانه اش بگسلد رگهای جان من بناز موی تو
تازه گلهائیکه خوشرنگ اند و خوشبو در چمن نابدم خوشتر بجز خوشرنگی و خوشبوی تو

سجده سازد هر کسی با قبلهٔ بیت الحرام سجدهٔ عاجز بمحراب خم ابروی تو

جانا بیا که باد صد جان فدای تو دارم هوس که خاک شوم زیر پای تو
حاشا که جز تو بینم از چشم دل که چون مرگم ز بهر تست حیاتم برای تو
بیگانه ام ز خلق همه بل ز خویشتن چون گشته ام ز صدق و صفا آشنای تو
سیر جنان بکار نیاید بعاشقان زیرا که طالب اند بسیر سرای تو
جور و جفا که از تو رسد هیچ نیست نیست چون نیست هیچ احسان خوشتر ز جفای تو

عاجز بگلعذار تو چون عندلیب هست هر دم ز سوز عشق کند هو و های تو

ایکه مجنون ست عالم در هوای روی تو صد چو لیلی شد اسیر حلقهٔ گیسوی تو
بهر طوف جان من شد قبلهٔ روی تو بس ساجدم در پیش محراب خم ابروی تو
گشته ام غواص اندر بحر بی پایان عشق غوطها خوردم برای گوهر لولوی تو
نیست مایل این دل محزون من با این و آن کافر آنکس که نماید میل دل جز سوی تو
هر زمان افتان و خیزان میروم از خویش تا مرا بسمل نمودن غمزهٔ جادوی تو
مطلب عشاق نبود سیر گلزار جنان زانکه از فردوس خوشتر مینماید کوی تو

عالمی مشغول اندر کار بار خویشتن عاجز بیچاره اندر شغل ها و هوی تو

ای هر دو کون قطرهٔ بحر نوال تو
خورشید ذره نیست ز حسن و جمال تو

کس نیست در جهان که بکنهٔ تو میرسد
افهام قاصر اند ز وصف کمال تو

کرو بیان ز صولت تو گشته صم بکم
خواص پر هراس ز جاه و جلال تو

تفسیر حسن تست ز حد بشر برون
من کیستم که سازم تقریر حال تو

گرو شکفته غنچه و جان حزین من
هر که که یاد آرم قیل و مقال تو

چون شاه عشق بر دل من خیمه زن شده
هر دم کنم مطبع خیال خیال تو

عمری گذشت عاجز بیچاره بر درت
سایل بصدق دل شده بهر وصال تو

ای قبای دلبری بر قامت دلجوی تو
ماهرویان را فروغ از آفتاب روی تو

حسن خوبان جهان از آب حسنت تازه شد
زانکه آب دلبری هر سو روان از جوی تو

قبلهٔ دل کعبهٔ جانم شده مهر رخت
سجده گاه راستان طاق خم ابروی تو

از فسون چشم تو افسانه ها در خانه ها
گرد سحر سامری آن غمزه جادوی تو

هر طرف هنگامه دلبستگی داری بپا
مرغ جان عاشقان شد بند در گیسوی تو

سیر گلزار جنان ناید بکار عاشقان
زانکه از گلزار می بینند خوشتر کوی تو

صد هزاران گلرخان آشفتگان زلف تو
زان سبب عاجز شده آشفته خوشبوی تو

ایکه حسن خویش را خود آشکارا کرده
خویش را بر حسن خود مفتون و شیدا کرده

بی نشان بودی تو همچون گنج اندر کنج غیب
در همه نام و نشان خود را هویدا کرده

کسوهٔ معشوقی از ناز و ادا پوشیده
هم لباس عاشقی بر خویش پیدا کرده

چون جمال خود بطرز یوسفی کردی عیان
غارت نقد دل و جان زلیخا کرده

از لب شیرین چو بخشیدی بشیرین قطره
شور و شر در جان صد فرهاد برپا کرده

چونکه لیلی را ز فیض زلف خود بنواختی
جان قیس از مشکبویش پر ز سودا کرده

نور رخسارت نمی گنجد میان عرش و فرش	حیرتی دارم که چون در صحن دل جا کرده
چشم هرکس از تماشای جمالت عاجز است	قابل دیدار خود این دیده ام را کرده
یارم ز کنج عزلت برون برآمده	در هر لباس و صورت موزون برآمده
در کسوت حروف نمایان بهیئتی	که جلوه گر بمعنی و مضمون برآمده
که شد بطور سین و گهی طه امین	که گشت طین و گاهی زیتون برآمده
که در نماز و گاه چو صوفی برقص باز	گاهی ترانه ساز بقانون برآمده
که صورت سراب گهی موج که حباب	که صاف آب و که خود جیحون برآمده
گاهی بجاه شاه گهی کسوت گدا	که مهر و گاه ماه بگردون برآمده
گاهی بحسن خویش بود لیلی زمان	که قیس وار صورت مجنون برآمده
که اسم با مسمی شیرین صفت شود	گاهی بکوه غم شده محزون برآمده
در بر قبای نور جمال خدا نمود	عاجز چو دیده واله مفتون برآمده
یارم بهر نمونه نمودار آمده	از خفتی بصورت اظهار آمده
عالم چو تاب سطوت دیدار او نداشت	در اسم و وصف بهر پدیدار آمده
آئینه ساخت بهر تماشای حسن خویش	بر عکس خود بعشق دل افگار آمده
تا جلوه کرد اندر اسباب دلبری	زان پس برخت خویش خریدار آمده
گاهی بوصف عاشق بیدل شد آشکار	گاهی بطرز دلبر او دلدار آمده
منصور وار گفت انا الحق بشان خویش	از حکم شرع خود بسر دار آمده
عاجز خلاص یافت ز نام و نشان خویش	چون در کمند زلف گرفتار آمده
نور ازل چو اندر امکان برآمده	در هر لباس صورت هر شان برآمده
خود لاله و گل و ریحان سنبل است	خود بهر سیر خود به گلستان برآمده
خود وحی و خود منزل خود ذات مرسلت	خود در ظهور آیت قرآن برآمده

ساجد شدند جمله ملائک چه خاص و عام / چون در لباس حضرت انسان برآمده
که در لباس قبطی دعوی انا نمود / که در لباس موسی عمران برآمده
که صورت خلیل شده و نار نور کرد / که شد ذبیح و نبسهٔ قربان برآمده
تسخیر کرد آدم و دیو و پری همه / چون در لباس شاه سلیمان برآمده
در کسوهٔ مسیح بسا مرده زنده کرد / خود شکل احمد شه شاهان برآمده
خود در لباس بوبکر هم عمر شده / هم خود بشکل حیدر و عثمان برآمده
گاهی کلیم و گاه نظام ست فخر دین / که نور که جمال ملتان برآمده

چون در لباس شاه خدابخش شد عیان / عاجز بدید واله و حیران برآمده

ای بصد ناز و ادا جلوه نما آمدهٔ / سرو قدی ماه رخ و ماه لقا آمدهٔ
گاه گل گشتی و هم رونق گلزار جهان / گاه بلبل شده و نغمه سرا آمدهٔ
گاه در مظهر عشاق شدی جلوه نما / گاه در شکل بتان حسن فزا آمدهٔ
لامکانی و ز هر نام و نشان آزادی / با همه نام و نشان در همه جا آمدهٔ
طایر قدسی و از وحدت پرواز زدی / بهر نظاره کی اهل صفا آمدهٔ
وه چه بیرنگی و شد از همه تو رنگ عیان / طرفه بیچونی و با چون و چرا آمدهٔ
هرچه آید بنظر نیست بجز ذات دگر / عین اشیائی و ز جمله جدا آمدهٔ

گاه چون عاجز بیچاره کنی سر نیاز / گاه از ناز بصد جور و جفا آمدهٔ

خوبی چهرهٔ زیبائی تو سبحان الله / جلوهٔ حسن دل آرای تو سبحان الله
صد دل مرده شود زنده ز ذوق سخنت / معجز لعل شکرخای تو سبحان الله
بهر آشفتگی حال پریشان مرا / بوی آن زلف سمن سای تو سبحان الله
بهر تفریح دل سوختهٔ گرمی عشق / سایهٔ قامت رعنای تو سبحان الله
شاهد موی میانی و سراپا نازی / ای خوشا ناز سراپای تو سبحان الله

عاجز از روز ازل گشت ز چشمت مخمور — مستی نرگس شهلا تو سبحان الله

ای رخت کافور زلفت مشک و عنبر آمده — یا که لاله زیر شاخ سنبل تر آمده
یا که شاه زنگ به همه لشکر پر پیچ و تاب — یا چنین چشمت سوی اقلیم خاور آمده
یا که مار مشکفام پاسبان هولناک — بر سر گنجینه پر لعل و پر زر آمده
یا که از اعجاز حسنت شد تماشای عجیب — روز و شب یکجا بیکدم در برابر آمده
یا که زاغ از آشیان قدرت پروازی نبود — بیضهٔ خورشید تابان کرده تا در بر آمده
یا که بر سر چشمهٔ آب حیات جاودان — ظلمت شبگون برویش سایه گستر آمده

مرغ جان عاجز از دام زلفت شد اسیر — چشمش از تاب رخش بیمار و مضطر آمده

ای آفتاب رویتو هر ذره تابان ساخته — وی جعد عنبر بوی تو عالم پریشان ساخته
بهر شکار عاشقان پیوسته پر بسته میان — کرده کمان از ابروان ناوک ز مژگان ساخته
از چشمت السیمین بدن حیرانست نرگس در چمن — شرمنده آهوی ختن جا در بیابان ساخته
صورتگر روشن نظر بر عارض تو بی غلط — تصویر سطر از خال و خط آیات قرآن ساخته
لعل لبت میگون شده لاله از آن پر خون شده — غنچه بر آن مفتون شده چاک گریبان ساخته
ای قامتت سرو روان شکل الف پیدا از آن — عشاق جانش همچو جان در سینه پنهان ساخته

عاجز غریب بیوطن فارغ شده از ما و من — جان و دل هم جسم و تن در عشق قربان ساخته

دوش در چشمم خیال آن لب میگون شده — وین عجب کین اتفاق آب و آتش چون شده
گرد ماه روی او گیسوی او شد حلقه زن — همچون هاله گرد آن ماه که بر گردون شده
از خیال خال مشکین این دل غمگین من — همچو لاله سینه رنجیده ام پر خون شده
صد هزاران لیلی پر حسن از حسن رخش — چاک کرده تا پیرهن در عشق آن مجنون شده
هر که آن بازنرگس جادوی او شد چار چشم — مست و بیخود میشود و از خویشتن بیرون شده
سهل نبود عشقبازی هر که عاشق میشود — سینه اش پر سوز باشد دیده اش جیحون شده

قامت عاجز که بود از خرمی همچون الف
زیر بار عشق او بنگر که همچون نون شده

زهی سر تو مشرف بتاج لولاکی — طفیل تست معزز چه نوری و خاکی
ظهور کرد چو نورت بکسوة آدم — شدند ساجد تو ساکنان افلاکی
عروج کرد چو ذاتت معارج افلاک — ملائک همه کردند میل فتراکی
ز شرح صدر تو آمد عیان الم نشرح — ز وصف حسن و جمال تو ما عرفناکی
بیا بکلبهٔ احزان من بلطف و کرم — که بی تو میگذرد روز و شب بغمناکی
ثنای حسن و جمالت چه میکند عاجز — که برترست ثنایت ز حد ادراکی

عالم منورست ز نور محمدی — ظاهر شده جهان ز ظهور محمدی
بیخود شود ز خویشتن و ز شعور خویش — محرم هر آنکه شد ز شعور محمدی
فارغ شود ز دولتهای دو جهان — هر کس که ذوق یافت سرور محمدی
مقبول میشود بجناب خدا کسی — کو پس روان شود بامور محمدی
عاجز همی فرستد صلوٰة صد هزار — از صدق جان و دل بحضور محمدی

والضحی وصف نکوروی رسول عربی — شرح واللیل ز گیسوی رسول عربی
کرد از ایزد چون سرمهٔ مازاغ بچشم — مست شد نرگس جادوی رسول عربی
نقطهٔ وحدت افراخت چو قد گشت عیان — الف قامت دلجوی رسول عربی
قمری باغ جنان از پی امید وصال — میکند نغمهٔ کوکوی رسول عربی
قبلهٔ جان و دلم نیست بجز مهر رخش — ساجدم در خم ابروی رسول عربی
دل و جانم به تمنای وصالش حیران — سر من خاک بسر کوی رسول عربی
صبحدم باد صبا بوی ز یثرب آورد — مست شد عاجز از بوی رسول عربی

ایکه از شمع رخت بزم جهان افروختی — همچو پروانه چرا بال و پرم را سوختی

از طلسم نرگس حیران تو حیران شدم / زانکه از دیدار عالم دیده ام را سوختی
کرده تاراج از تیغ نگه ملک دلم / راست میگو اینچنین فن از کجا آموختی
ای ز تیغ ابروان و خنجر مژگان خویش / طرفه تر سامان برای قتل من اندوختی
عاجزا کردی هزاران سود در سودای عشق / زانکه بهر وصل جانان نقد جان بفروختی

ای فروغ حسن تو هر لحظه در افزودگی / نازنین انداز تو هر روز در بهبودگی
از تغافلهای طبعت میشوم افسرده دل / تا بکی داری مرا در حالت افسردگی
خنجر مژگانست اندر سینه ام صد زخم زد / زان سبب دارد گریبانم بخون آلودگی
بلبل دستان سرایم بر رخ گلگون تو / دایم اندر باغ حسنت باشدم آسودگی
عاجزا مرغ دلت با درد و غم چون خو گرفت / کز آن دلدار هم باید کهی خوشنودگی

ایکه پنهان از همه هم بر همه پیدا توئی / شد همه شیدا تو هم بر همه شیدا توئی
در لباس عاشقان کردی ظهور عشق خویش / هم بشکل ماهرویان آفت دلها توئی
موج گوناگون ز جوش عشق خود کردی برون / در حقیقت عین موج و جود هم دریا توئی
چونکه انسان از نور خود منور ساختی / سجده گاه خاص و عام عالم بالا توئی
سالها شد عاجز مسکین فتاده بر درت / مشکلش حل کن که حل سازنده مشکلها توئی

ای فروغ کوکب حسن تو در رخشندگی / ماهرویان را ز خورشید رخت شرمندگی
ماه تابان از جمالت می برد صد انفعال / چشمه خورشید دارد از رخت رخشندگی
جمله شاهان جهان از قاف تا هم قیروان / چون گدایان بر درت اندر مقام بندگی
حشمت و شوکت نمیخواهم ز درگاه تو / بلکه میخواهم مسکینی و سر افگندگی
جان من از گریه بسیار من گشته خراب / زانکه آنت میرساند خانه را بارندگی

عاجز بیچاره اندر هجر تو شد جان بلب
ده وصالش تا کند بهره مند از زندگی

یار بگشود بمن چشم سیاهی گاهی
خوش نظر بود دلم را به نگاهی گاهی

تاج خورشید بخجلت بسر افتد بزمین
زانکه کج میکند آن ماه کلاهی گاهی

دود آلوده بگردد ز سمک تا بسما
چونکه از سوز برون سازم آهی گاهی

الف قامت من گشت دوتا در غم او
وای یارم نشده پشت و پناهی گاهی

گشته ام خاک رهش لیکن آشنا بجهان
قدم رنجه نفرمود براهی گاهی

گفتم ایجان بدلت رحم کمی میگذرد
گفت عاجز بچنین حال تو گاهی گاهی

چو زلف مشک سارا میگشائی
جهان واله کند خود مینمائی

نظیرت نیست در اطراف عالم
تعالی الله چه نازک دلربائی

بدین حسن و بدین جاه و جلالت
روا باشد ترا کشورکشائی

چه باشد گر بتخت سینه من
ز راه دیده من می درائی

دوای درد عاجز را چه پرسی
که هم دردی و هم خود تو دوائی

مرا یاریست فرخ دلستانی
جوان نازک و موئی میانی

قدش در باغ خوبی نخل سرسبز
رطب چینش همه پیر و جوانی

جبینش مطلع صبح سعادت
رخش خورشید تابان جهانی

سراپا ناز از سر تا بپایش
فدایش مینمایم جسم و جانی

نمی بیند بسوی حال زارم
نشنود از من این شور و فغانی

شدم خاک ره او از سر مهر
نکرده که بحالم مهربانی

خطا گفت آنکه دل را ره بدل هست
که هستم درد مند او شادمانی

بجانان در جهان مشهور لاکن
نه جانانست بل جان جهانے

به سوی عاجز مسکین نبیند
غرور حسن دارد بی گرانی

مرا یاریست نازک دلربائی
همایون طلعت و میمون لقائی

قدش طوبی ز فردوس برین است
مبارک سایه اش همچون همائی

لبش سرمایهٔ یحیی العظامی
کلامش نسخهٔ غنیه شفائی

همی نازم بدان ناز و ادایش
دلم بربود با ناز و ادائی

چه شور انگیخت در عالم جمالش
چو من صد شیخ و شابش مبتلائی

ستم کیش و عجب نامهربانی
نمی سازد بکس مهر و وفائی

چو کم گردد ز جاه و حشمت او
چه بیند از و مسکین و گدائی

ثنایش برتر از شرح بیانست
چه سان عاجز کند او را ثنائی

کاشکی گر یار با من یار بودی کاشکی
دلبر من مونس غمخوار بودی کاشکی

گشت از تیغ فراقش سینهٔ من ریش ریش
مرهم این سینهٔ افگار بودی کاشکی

گشته ام بیمار و حالم را نپرسد از عنا
شیوهٔ او پرسش بیمار بودی کاشکی

با رقیبان مختلط باشد نه بیند سوی من
وای دور از صحبت اغیار بودی کاشکی

بر درش صد عاشقان شد مستفیض از فیض لعل
بنده عاجز هم بران دربار بودی کاشکی

بهار آمد چه سود از وی که گلرخسار باستی
چه دلدارم بگلزار و چمن دلدار باستی

صبای صبحدم آمد نسیم گلستان آورد
نسیم گل چه کار آید نسیم یار باستی

چمن سرسبز شد رنگین و میده لاله و نسرین
تماشاگاه من آن سرو خوش رفتار باستی

بگلشن گشت گل خندان عنادل شد ثناخوانان
منم از دوری و غم نالان که آن غمخوار باستی

چو فرهادم بکوه غم نمانده صبر و آرامم
دوائیم آن لب شیرین شکربار باستی

ز دردش روز و شب نالان و چشمم گشت خونباران
شفای چشم من زان نرگس بیمار باستی

بدربارش هزاران مستفیض از فیض روی او
دریغا جای عاجز هم بران دربار باستی

ای لب لعل تو شیرین همچو شکر ... / می بر وصف الفعال از حسن رویت م و ی

حسن خوبان جهان را نیست با تو نسبتی / زانکه شان همچون نجوم اند تو چو ق و م ر

واصفان هرچند در وصف تو مرکب رانده اند / معترف گشتند لشان از ق وص و ر

کی بود یارب که آرد آن نگار اندر کنار / سینه ام بر سینه با شد ل و ب بر ل

مدتی شد بر درت همچو سگان جا کرده ام / دور خود گر دهی یک ل و ق و م و ر

بزم وصلت جای خاصانست و این بیچاره را / جا بده همچون سگان خویشتن بر د و ر

شاعران اشعار میگویند خوش از یکدیگر
لیک عاجز شعر میگوید ز س و و او ر

ایکه از اطلاق اندر جمله اشیا آمدی / خود بخود متجلی اندر وصف اسما آمدی

چون ز احدیت شدی در ملک وحدة نغمه زن / ای احد احمد شده توحید فرما آمدی

مرجع جمله سلاسل خود توئی ای بیمثال / در مثال شیر یزدان آشکارا آمدی

چونکه حسن خویش را ظاهر نمودی در حسن / در لباس عبد ای واحد هویدا آمدی

فیض و فضل خویش را کردی مفوض با فضل / هم به تخت بلخ شاه دین و دنیا آمدی

خود سدید الدین شدی اندر لباس مرعشی / هم امین الدین آمین راز ولها آمدی

گشته ممتاز بهر شادی هر خسته دل / بهر فیض چشت بواسحاق پیدا آمدی

لم یلد کفتی و لم یولد و لیکن در ظهور / بن فرشتافه ابی احمد مسما آمدی

بهر نصرت دین احمد بو محمد گشته / همچو یوسف با رخ موزون و زیبا آمدی

گاه قطب الدین مودودی و گه حاجی شریف / از برای اقتدای جمله عرفا آمدی

مستعینا ز امعین الدین لقب فرموده / ماحی کفر و ضلالت و دین افزا آمدی

خود وکیل باب رحمت گشته در ملک اوشر / خود فرید الدین تو لعل شکرخا آمدی

خود نظام الدین سلطان مشایخ بوده / هم نصیر الدین چراغ خانه یکی آمدی

خود کمال الدین توئی و سراج عالمین
در لباس شیخ محمود آمدی راجن لقب
گاه در شکل حسن کردی محمد اسم خویش
خود کلیم الله شدی بر کوه طور اہل دل
خود تو فخر الاولین و آخرین الفخر الدین
قبلۂ عالم توئی و شد ہمہ از نور تو
چون جمال خویش را بر خود ہویدا کردہ
چونکہ اندر خیر پور نور ای خدا بخشندہ
آمدی دُر فرید از بہر تاج سلطنت

ہم برای رونق دین علم پر ما آمدے
چون چمن در ہر چمن بہر تماشا آمدے
شیخ محی قادر اندر وصف احیا آمدے
ہم نظام الدین بدین حسن دلارا آمدے
از پی راه ہدایت ہادی ما آمدے
چونکہ از نور محمد در تجلی آمدے
شاہدی و ہم بحسن خویش شیدا آمدے
عالمی پر نور کردی و مبرا آمدے
پس تو در برج غلامی چون خفا آمدے

مدتی شد بر درت سائل شده عاجز امام
بخش اورا که خود از اہل عطا ہا آمدے

تمت

حسب الفرمایش عالیجاه قادر حسن خان مہتمم
دفتر محکمۂ چیف انجنیر و معتمد تعمیرات عامہ سرکار آصفیہ
ساکن حیدر آباد دکن